

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

فارسی (۲)

رشته های ریاضی و فیزیک — علوم تجربی — ادبیات و علوم انسانی — علوم و معارف اسلامی

پایه یازدهم

دوره دوم متوسطه





وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

نام کتاب:

فارسی (۲) - پایه یازدهم دوره دوم متوسطه - ۱۱۱۲۰۱

پدیدآورنده:

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف:

دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف:

محمّدالذین بهرام محمّدیان، حسین قاسم‌پورمقدّم، سهیلا صلاحی مقدّم، رضا مراد صحرانی، مریم عاملی رضایی، غلامرضا عمرانی، معصومه نجفی پارکی، مریم دانشگر، حجت کجانی حساری، نادر یوسفی، علی واسو جویباری و محمّد نوریان (اعضای شورای برنامه‌ریزی)
حسین قاسم‌پورمقدّم، فریدون اکبری شلدره، شهناز عبادتی، عباسعلی وفاپی و محمّدرضا سنگری (اعضای گروه تألیف) - حسین داودی (ویراستار)

مدیریت آماده‌سازی هنری:

اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

شناسه افزوده آماده‌سازی:

احمدرضا امینی (مدیر امور فنی و چاپ) - جواد صفری (مدیر هنری، صفحه‌آرا و طراح جلد) - حسین صافی، مسعود سیّد کشمیری (تصویرگران) - بهناز بهبود، سورش سعادت‌مندی، رعنا فرج‌زاده دروئی، شهلا دالایی، فاطمه پزشکی، کبری اجلیتی و حمید ثابت کلاچاهی (امور آماده‌سازی)

نشانی سازمان:

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۸۸۸۳۱۱۶۱-۹، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبگاه: www.chap.sch.ir و www.irtextbook.ir

ناشر:

شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروپخش) تلفن: ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۳۷۵۱۵-۱۳۹

چاپخانه:

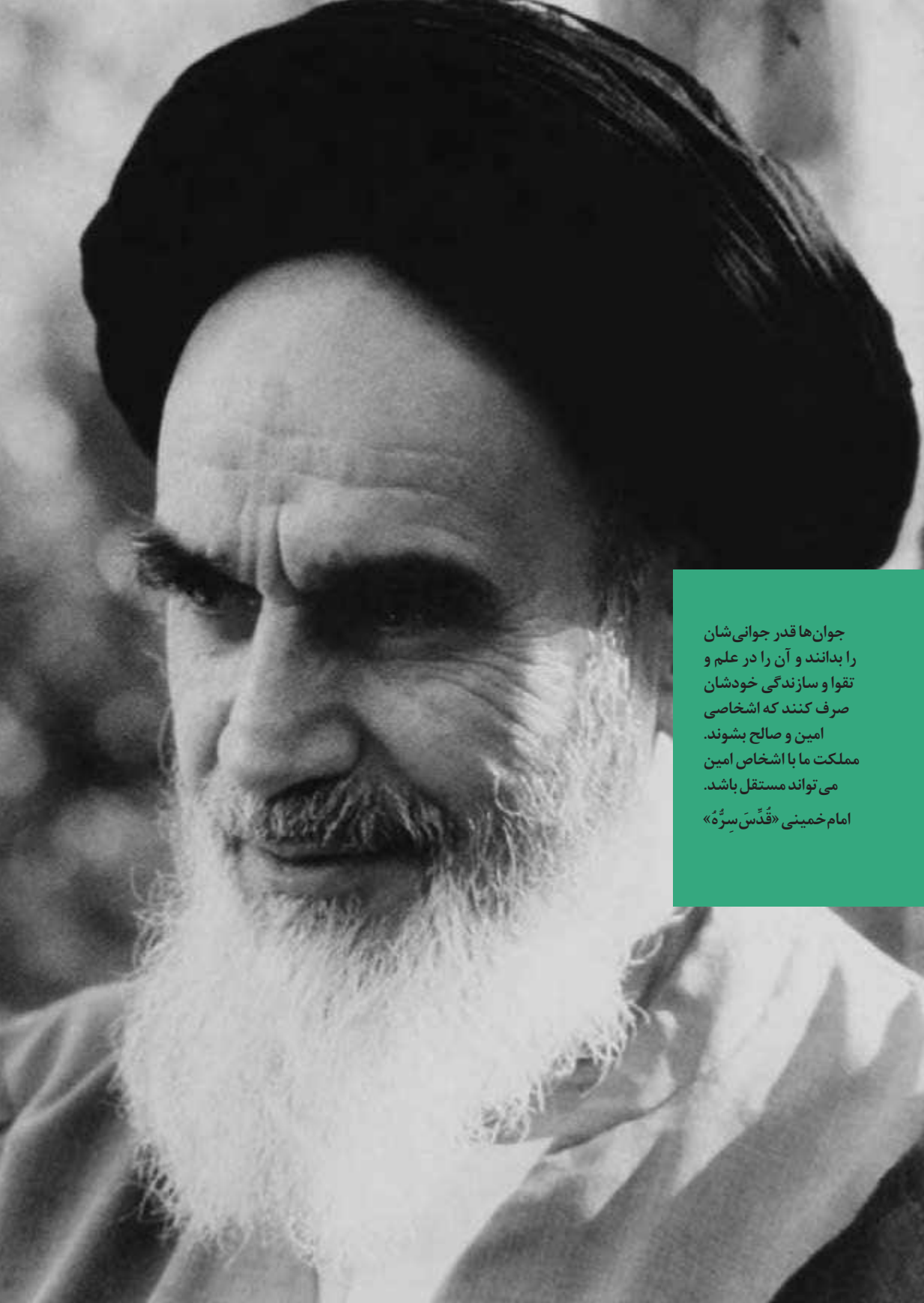
شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

سال انتشار و نوبت چاپ:

چاپ ششم ۱۴۰۱

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۰۵-۲۷۷۹-۵

ISBN: 978-964-05-2779-5



جوان‌ها قدر جوانی‌شان
را بدانند و آن را در علم و
تقوا و سازندگی خودشان
صرف کنند که اشخاصی
امین و صالح بشوند.
مملکت ما با اشخاص امین
می‌تواند مستقل باشد.
امام خمینی «قُدَّسِ سرُّه»

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هرگونه استفاده از کتاب و اجزای آن به صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس‌برداری، نقاشی، تهیه فیلم و تکثیر به هر شکل و نوع، بدون کسب مجوز از این سازمان ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

فهرست



۱۰ ستایش: لطف خدا

۱۱ فصل یکم: ادبیات تعلیمی

۱۲ درس یکم: نیکی

۱۴ کارگاه متن پژوهی

۱۶ گنج حکمت: همت

۱۷ درس دوم: قاضی بُست

۲۱ کارگاه متن پژوهی

۲۴ شعرخوانی: زاغ و کبک

۲۷ فصل دوم: ادبیات پایداری

۲۸ درس سوم: در امواج سند

۳۱ کارگاه متن پژوهی

۳۳ گنج حکمت: چو سرو باش

۳۴ درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

۳۸ درس پنجم: آغازگری تنها

۴۳ کارگاه متن پژوهی

۴۵ روان خوانی: تا غزل بعد...

۵۱ فصل سوم: ادبیات غنایی

۵۲ درس ششم: پرورده عشق

۵۴ کارگاه متن پژوهی

۵۶ گنج حکمت: مردان واقعی

۵۷ درس هفتم: باران محبت

۶۰ کارگاه متن پژوهی

۶۳ شعرخوانی: آفتاب حُسن

۶۵ فصل چهارم: ادبیات سفر و زندگی

۶۶ درس هشتم: در کوی عاشقان

۷۲ کارگاه متن پژوهی

۷۴ گنج حکمت: چنان باش...

۷۵ درس نهم: ذوق لطیف

۷۹ کارگاه متن پژوهی

۸۱ روان خوانی: میثاق دوستی

۸۵ فصل پنجم: ادبیات انقلاب اسلامی

۸۶ درس دهم: بانگ جَرس

۸۸ کارگاه متن پژوهی

۹۰ گنج حکمت: به یاد ۲۲ بهمن

۹۱ درس یازدهم: یاران عاشق

۹۲ کارگاه متن پژوهی

۹۵ شعرخوانی: صبح بی تو

۹۷ فصل ششم: ادبیات حماسی

۹۸ درس دوازدهم: کاوه دادخواه

۱۰۴ کارگاه متن پژوهی

۱۰۶ گنج حکمت: کاردانی

۱۰۷ درس سیزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

۱۰۹ کارگاه متن پژوهی

۱۱۰ درس چهاردهم: حملهٔ حیدری

۱۱۲ کارگاه متن پژوهی

۱۱۵ شعرخوانی: وطن

۱۱۷ فصل هفتم: ادبیات داستانی

۱۱۸ درس پانزدهم: کبوتر طوق دار

۱۲۱ کارگاه متن پژوهی

۱۲۲ گنج حکمت: مهمان ناخوانده

۱۲۴ درس شانزدهم: قصهٔ عینکم

۱۳۰ کارگاه متن پژوهی

۱۳۲ روان خوانی: دیدار

۱۳۹ فصل هشتم: ادبیات جهان

۱۴۰ درس هفدهم: خاموشی دریا

۱۴۲ کارگاه متن پژوهی

۱۴۴ گنج حکمت: تجسم عشق

۱۴۵ درس هجدهم: خوان عدل

۱۴۷ کارگاه متن پژوهی

۱۴۹ روان خوانی: آذرباد

۱۵۵ نیایش: الهی

۱۵۶ واژه نامه

۱۶۷ کتابنامه



پیشگفتار

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

آثار ادبی ایران، آیینۀ اندیشه ها، باورها، هنرمندی ها و عظمت روحی و معنوی ملت است که از دیرباز تاکنون، بالنده و شکوفا از گذرگاه حادثه ها و خطرگاه ها گذشته و به امروز رسیده است. برگ برگ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه گاه آثار منظوم و منثور فرهیختگان اندیشه وری چون فردوسی، ناصر خسرو، بیهقی، سنایی، عطار، مولانا، سعدی، حافظ، بیدل، دهخدا، نیما یوشیج، اخوان ثالث، حمید سبزواری، قیصر امین پور، نادر ابراهیمی و... است که با بهره گیری از زلال فرهنگ اسلامی، آثاری ماندگار و پرمایه را به یادگار نهاده اند. مطالعه دقیق و عمیق این آثار، جان را طراوت می بخشد، روح را به افق های شفاف و روشن پرواز می دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می سازد.

برنامه درسی زبان و ادبیات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی ارزشمند دارد؛ چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از سوی دیگر مؤثرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ارزش های اعتقادی، فرهنگی و ملی است.

کتاب فارسی پایه یازدهم، بر بنیاد رویکرد عام «برنامه درسی ملی جمهوری اسلامی ایران»، یعنی شکوفایی فطرت الهی، استوار است و با توجه به عناصر پنجگانه (علم، تفکر، ایمان، اخلاق، عمل) و جلوه های آن در چهار پهنه (خود، خلق، خلقت و خالق)، بر پایه اهداف «برنامه درسی فارسی»، سازماندهی و تألیف شده است. بر این اساس کتاب از هشت فصل با عنوان های ادبیات تعلیمی، ادبیات سفر و زندگی، ادبیات غنایی، ادبیات پایداری، ادبیات انقلاب اسلامی، ادبیات حماسی، ادبیات داستانی و ادبیات جهان، تشکیل شده است.

برای اجرای بهتر این برنامه و اثربخشی فرایند آموزش، توجه همکاران ارجمند را به نکات زیر، جلب می کنیم:

■ رویکرد خاص برنامه فارسی آموزی، رویکرد مهارتی است؛ یعنی بر آموزش و تقویت مهارت های زبانی و فرا زبانی و ادبی تأکید دارد و ادامه منطقی کتاب های فارسی دوره ابتدایی و دوره اول متوسطه است؛ به همین روی، لازم است همکاران گرامی از ساختار و محتوای کتاب های پیشین، آگاهی داشته باشند.

■ رویکرد آموزشی کتاب، رویکرد فعالیت‌بنیاد و مشارکتی است؛ بنابراین، طراح و به کارگیری شیوه‌های آموزشی متنوع و روش‌های همیاری و گفت‌وگو توصیه می‌شود. حضور فعال دانش‌آموزان در فرایند یاددهی - یادگیری، کلاس را سرزنده، بانشاط و آموزش را پویاتر می‌سازد و به یادگیری ژرفای بیشتری می‌بخشد.

■ در بخش مهارت‌های خوانداری، بایسته است ویژگی‌های گفتاری و آوایی زبان فارسی، همچون لحن، تکیه، آهنگ و دیگر خرده مهارت‌ها به طور مناسب، مورد توجه قرار گیرد.

■ با توجه به رویکرد مهارتی، آن چه در بخش بررسی متن اهمیت دارد؛ کالبد شکافی عملی متون است؛ یعنی فرصتی خواهیم داشت تا متن‌ها را پس از خوانش، در سه قلمرو بررسی کنیم. این کار، سطح درک و فهم ما را نسبت به محتوای اثر، فراتر خواهد برد. یکی از آسان‌ترین و کاربردی‌ترین شیوه‌های بررسی، کالبد شکافی و تحلیل هر اثر، این است که متن در سه قلمرو بررسی شود:

زبانی، ادبی و فکری.

۱. قلمرو زبانی

این قلمرو، دامنه گسترده‌ای دارد؛ از این رو، آن را به سطوح کوچک‌تر تقسیم می‌کنیم:

- سطح واژگانی: در اینجا، لغت‌ها از نظر فارسی یا غیرفارسی بودن، روابط معنایی کلمات از قبیل مترادف، تضاد، تضمّن، تناسب، نوع گزینش و همچنین درست‌نویسی واژه‌ها بررسی می‌شود.
- سطح دستوری یا نحوی: در این جا، متن از دید ترکیبات و قواعد دستوری، کاربردهای دستور تاریخی، کوتاهی و بلندی جمله‌ها بررسی می‌شود.

۲. قلمرو ادبی

- در اینجا، شیوه نویسنده در به کارگیری عناصر زیبایی‌آفرین در سطح‌های زیر، بررسی می‌شود:
- سطح آوایی یا موسیقایی: در این مرحله، متن را از دید بدیع لفظی (وزن، قافیه، ردیف، آرایه‌های لفظی و تناسب‌های آوایی، مانند واج‌آرایی، تکرار، سجع، جناس و...) بررسی می‌کنیم؛
- سطح بیانی: بررسی متن از دید مسائل علم بیان، نظیر تشبیه، استعاره، مجاز و کنایه؛
- سطح بدیع معنوی: باز خوانی متن از دید تناسب‌های معنایی همچون تضاد، ایهام، مراعات نظیر

و ...

۳. قلمرو فکری

در این مرحله، متن از نظر ویژگی‌های فکری، روحیات، اعتقادات، گرایش‌ها، نوع نگرش به جهان و دیگر جنبه‌های فکری، مانند موضوع‌های زیر، بررسی می‌شود:

عینی/ذهنی، شادی/غم‌گرا، خردگرا/عشق‌گرا، عرفانی/طبیعت‌گرا، خوش‌بینی/بدبینی، محلی - میهنی/جهانی و ...

- در آموزش، به ویژه، در قلمرو زبانی و ادبی، از بیان مطالب اضافی که به انباشتِ دانش و فرسایش ذهنی دانش آموزان، منجر می‌شود، پرهیز گردد.
 - مطالب طرح شده در قلمرو زبانی و ادبی، برگرفته از متن درس است و پیوستگی زیادی با محتوای درس دارد. آموزش این نکات به درک و فهم بهتر متن، کمک می‌کند، بنابراین «متن محوری» در این بخش، از اصول مورد تأکید است.
 - روان خوانی‌ها، شعرخوانی‌ها و حکایات با هدف پرورش مهارت‌های خوانداری، ایجاد نشاط و طراوت ذهنی، آشنایی با متون مختلف و مهم‌تر از همه، پرورش فرهنگ مطالعه و کتاب‌خوانی، در ساختار فارسی گنجانده شده‌اند. در پایان همه «روان‌خوانی‌ها» و «شعرخوانی‌ها» بخش «درک و دریافت» با دو پرسش، تدوین شده است. این پرسش‌ها برای تقویت سواد خواندن، توانایی درک و فهم، پرورش روحیه نقد و تحلیل متون، تنظیم گردیده است.
 - با هدف تقویت حافظه ادبی دانش آموزان، از متون «شعرخوانی»، برای طرح پرسش‌های «حفظ شعر» می‌توان بهره گرفت.
 - تقویت توانایی فهم و درک متن، یکی از برجسته‌ترین اهداف آموزشی این درس است. ایجاد فرصت برای تأمل در لایه‌های محتوا و هم‌فکری گروه‌های دانش‌آموزی، به پرورش قدرت معناسازی ذهن زبانی آموزان کمک می‌کند.
 - درس‌های آزاد، فرصت بسیار مناسب برای توجه به اصل پانزدهم قانون اساسی و تحقق آن است تا با مشارکت دانش آموزان عزیز و راهنمایی دبیران گرامی از گنجینه‌های فرهنگ سرزمینی و ادبیات بومی در غنی‌سازی کتاب درسی، بهره‌برداری شود. برای تولید محتوای این درس‌ها پیشنهاد می‌شود به موضوع‌های متناسب با عنوان فصل در قلمرو فرهنگ، ادبیات بومی، آداب و سُنن محلی، نیازهای ویژه نوجوانان و جوانان و دیگر ناگفته‌های کتاب، پرداخته شود.
- امیدواریم آموزش این کتاب، به رشد و شکوفایی زبان و ادب فارسی و پرورش شایستگی‌ها در نسل جوان، یاری رساند و به گشایش کرانه‌های امید و روشنایی، فرا روی آینده‌سازان ایران عزیز بینجامد.

گروه زبان و ادب فارسی

دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

www.literature-dept.talif.sch.ir

۱ به نام چاشنی بخش زبان‌ها
بلند آن سر، که او خواهد بلندش
در ناسته احسان گشاده‌ست
به ترتیبی نهاده وضع عالم
۵ اگر لطفش قرین حال گردد
وگر توفیق او یک سو نهد پای
خرد را گر نبخشد روشنائی
کمال عقل آن باشد در این راه
حلاوت پنج معنی در بیان‌ها
نژند آن دل، که او خواهد نژندش
به هر کس آنچه می‌بایست، داده‌ست
که فی یک موی باشد بیش و فی کم
همه ادبارها اقبال گردد
نه از تدبیر کار آید نه از رای
بماند تا ابد در تیره‌رایی
که گوید نیتم از هیچ آگاه

فرهاد و شیرین، وحشی بافقی

ادبیات تعلیمی

۱

درس یکم: نیکی
کار گاہ متن پڑوہی
گنج حکمت: ہمت
درس دوم: قاضی بُست
کار گاہ متن پڑوہی
شعر خوانی: زاغ و کبک



- ۱ یکی روبهی دید بی دست و پای
که چون زندگانی به سر می برد؟
در این بود درویش شوریده رنگ
شغال گلون بخت را شیر خورد
- ۵ دگر روز باز اتفاق افتاد
یقین، مرد را دیده، بینده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور
زندان فرو برد چندی به حبیب
نه بیگانه تیار خوردش نه دوست
چو صبرش مانند از ضعیفی و حوش
- ۱۰ برو شیر دهنده باش، ای دغل
چنان سعی کن که تو مانند چو شیر
بخور تا توانی به بازوی خویش
فروماند در لطف و صنع خدای
- بدین دست و پای از کجای خورد؟
که شیر می برآمد، شغالی به چنگ
ماند آنچه روباه از آن سیر خورد
که روزی رسان قوت روزش بداد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان به زور
که بنشده، روزی فرستد ز غیب
چو چنگش، رگ و استخوان ماند و پوست
ز دیوار محرابش آمد به گوش:
میسند از خود را چو روباه شل
چه باشی چو روبه به وامانده، سیر؟
که سعیت بود در ترازوی خویش



بگیر ای جوان، دست درویش پیر نه خود را بیکفن که دستم بگیر
 ۱۵ خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
 کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست که دون همتانند بی مغز و پوست
 کسی نیک بیند به هر دو سرای که نیکی رساند به خلق خدای

بوستان، سعدی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه های مشخص شده را بنویسید.

- معیار دوستانِ دغل روز حاجت است قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب صائب
- صورتِ بی صورتِ بی حدّ غیب ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب مولوی
- فخری که از وسیلتِ دون همّتی رسد گر نام و ننگ داری، از آن فخر، عاردار اوحدی

۲ برای کاربرد هریک از موارد زیر، نمونه ای در متن درس بیابید.

- پیوندهای هم پایه ساز:
- پیوندهای وابسته ساز:

۳ معانی فعل «شد» را در سروده زیر بررسی کنید.

- گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطره باران ما گوهر یکدانه شد
- منزل حافظ کنون بارگه پادشاست دل بردلدار رفت، جان برجانانه شد

۴ معنای برخی واژه ها تنها در جمله یا زنجیره سخن قابل درک است.

با استفاده از شیوه های زیر، به معنای هر یک از واژه های مشخص شده، دقیق تر می توان پی برد:

(الف) قرار گرفتن واژه در جمله:

- ماه، طولانی بود.
- ماه، تابناک بود.

(ب) توجه به رابطه های معنایی (ترادف، تضاد، تضمّن و تناسب)

- سیر و بیزار ← ترادف
- سیر و گرسنه ← تضاد
- سیر و پیاز ← تناسب
- سیر و گیاه ← تضمّن

■ اکنون برای دریافت معانی واژه های «دست» و «تند» با استفاده از دو روش بالا، نمونه های مناسب بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ از متن درس، دو کنایه بیابید و مفهوم آنها را بنویسید.
- ۲ در بیت زیر، شاعر چگونه آرایهٔ جناس همسان (تام) را پدید آورده است؟
با زمانی دیگر انداز ای که پندم می دهی
کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست

سعدی

- ۳ ارکان تشبیه را در مصراع دوم بیت دوازدهم مشخص کنید.
- ۴ در این سروده، «شیر» و «روباه» نماد چه کسانی هستند؟

قلمرو فکری

- ۱ معنی و مفهوم بیت شانزدهم را به نثر روان بنویسید.
- ۲ درک و دریافت خود را از بیت زیر بنویسید.
یقین، مرد را دیده، بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
- ۳ برای مفهوم هریک از سروده های زیر، بیتی مناسب از متن درس بیابید.
■ رزق هر چند بی گمان برسد شرط عقل است جُستن از درها
■ سحر دیدم درخت ارغوانی کشیده سر به بام خسته جانی
■ به گوش ارغوان آهسته گفتم: بهارت خوش که فکر دیگرانی
■ چه در کار و چه در کار آزمودن نباید جز به خود، محتاج بودن
- ۴ دربارهٔ ارتباط معنایی متن درس و مَثَل «از تو حرکت، از خدا برکت» توضیح دهید.
- ۵

گنج حکمت همت

موری را دیدند که به زور مندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته.
به تعجب گفتند: «این مور را ببینید که [بار] به این گرانی چون می کشد؟»
مور چون این بشنید، بخندید و گفت: «مردان، بار را به نیروی همت
و بازوی حمیت کشند، نه به قوت تن.»

بهارستان، جامی



و روز دوشنبه [امیرمسعود] شبگیر، برنشست و به کرانِ رودِ هیرمند رفت با بازان و یوزان و حَشَم و ندیمان و مُطربان؛ و تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس، به کرانِ آبِ فرود آمدند و خیمه‌ها و شِراع‌ها زده بودند.

از قضایِ آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناوی ده بیاوردند. یکی بزرگ‌تر، از جهتِ نشستِ او و جامه‌ها افگندند و شرایی بر وی کشیدند. و وی آنجا رفت و از هر دستی مردم در کشتی‌های دیگر بودند؛ ناگاه، آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت. آن‌گاه آگاه شدند که عَرَقه خواست شد. بانگ و هَراهِز و غریو خاست. امیر برخاست. و هنر آن بود که کشتی‌های دیگر به او نزدیک بودند. ایشان درجستند هفت و هشت تن، و امیر را بگرفتند و بر بودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پایِ راست افگار شد؛ چنان که یک دَوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از عَرَقه شدن. اما ایزد رحمت کرد پس از نمودنِ قدرت. و سوری و شادی‌ای به آن بسیاری، تیره شد و چون امیر به کشتی رسید، کشتی‌ها برانندند و به کرانهٔ رود رسانیدند.

و امیر از آن جهان آمده، به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تَر و تباه شده بود و برنشست و به زودی به کوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده و آعیان و وزیر به خدمتِ استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند، خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود.

و دیگر روز، امیر نامه‌ها فرمود به غَزنین و جملهٔ مملکت بر این حادثهٔ بزرگ و صَعَب که افتاد و سلامت که به آن مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار دَرَم به غَزنین و دو هزار هزار دَرَم به دیگر ممالک، به مستَحِقَّان و درویشان دهند شُکرِ این را، و نبشته آمد و به توقیع، مؤکد گشت و مُبَشِّران برفتند.

و روز پنج شنبه، امیر را تب گرفت؛ تبِ سوزان و سَرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست داد

و محبوب گشت از مردمان، مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن و دل‌ها سخت متحیر شد تا حال چون شود.

تا این عارضه افتاده بود، بونصر نامه‌های رسیده را، به خط خویش، نُکَت بیرون می‌آورد و از بسیاری نُکَت، چیزی که در او گِراهیتی نبود، می‌فرستاد فرودِ سرای، به دستِ من و من به آغاجی خادم می‌دادم و خیرخیر جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدم تا آن گاه که نامه‌ها آمد از پسران علی تکین و من نُکَت آن نامه‌ها پیش بردم و بشارتی بود. آغاجی بستد و پیش بُرد. پس از یک ساعت، برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تو را امیر می‌بخواند.»

پیش رفتم. یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کُتَن آویخته و تر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و تاس‌های بزرگِ پُریخ بر زَبَرِ آن و امیر را یافتم آنجا بر زَبَرِ تخت نشسته، پیراهنِ توزی، مِخَنقه در گردن، عَقْدی همه کافور و بوالعلائی طبیب آنجا زیرِ تخت نشسته دیدم.

گفت: «بونصر را بگوی که امروز دُرُستم و در این دو سه روز، بار داده آید که علت و تب تمامی زایل شد.»

من باز گشتم و این چه رفت، با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجدهٔ شکر کرد خدای را عَزَّوَجَلَّ بر سلامتِ امیر، و نامه نبشته آمد. نزدیکِ آغاجی بُردم و راه یافتم، تا سعادتِ دیدارِ همایونِ خداوند، دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و گفت: «چون نامه‌ها گُسیل کرده شود، تو باز آی که پیغامی ست سویی بونصر در بابی، تا داده آید.» گفتم: «چنین کنم.» و باز گشتم با نامهٔ توقیعی و این حال‌ها را با بونصر بگفتم.

و این مرد بزرگ و دبیرِ کافی، به نشاط، قلم در نهاد. تا نزدیکِ نمازِ پیشین، از این مهماتِ فارغ شده بود و خیل‌تاشان و سوار را گُسیل کرده. پس، رُقعتی نبشت به امیر و هر چه کرده بود، باز نمود و مرا داد.

و بُردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت: «نیک آمد» و آغاجی خادم را گفت: «کیسه‌ها بیاور!» و مرا گفت: «بستان؛ در هر کیسه، هزار مثقال زَرِ پاره است. بونصر را بگوی که زرهاست که پدرِ ما از عَزو هندوستان آورده است و بُتانِ زَرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلالِ تر مال هاست. و در هر سفری ما را از این بیارند تا صدقه‌ای که خواهیم کرد حلالِ بی‌شُبّهت باشد، از این فرماییم؛ و می‌شنویم که قاضی بُست، بوالحسنِ بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدستانند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند. یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشان را ضیعتکی حلال خردند و فراخ تر بتوانند زیست و ما



حَقُّ این نعمتِ تندرستی که باز یافتیم، لَختی گزارده باشیم.»

من کیسه‌ها بستدم و به نزدیکِ بونصر آوردم و حال باز گفتم. دعا کرد و گفت: «خداوند این سخت نیکو کرد و شنوده‌ام که ابوالحسن و پسرش وقت باشد که به ده درم در مانده‌اند.» و به خانه باز گشت و کیسه‌ها با وی بُردند و پس از نماز، کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند. بونصر، پیغام امیر به قاضی رسانید.

بسیار دعا کرد و گفت: «این صَلَّت فخر است. پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست اما چون به آنچه دارم و اندک است، قانعم، وزر و وَبَالَ این، چه به کار آید؟»

بونصر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ! زَری که سلطان محمود به غَزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین می روا دارد ستدن، آن، قاضی همی نستانند؟!»

گفت: «زندگانیِ خداوند دراز باد؛ حالِ خلیفه دیگر است که او خداوندِ ولایت است و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریقِ سَنَّتِ مصطفی هست یا نه. من این نپذیرم و در عَهْدَةُ این نشوم.»

گفت: «اگر تو نپذیری، به شاگردانِ خویش و به مُسْتَحِقَّان و درویشان ده.»
گفت: «من هیچ مُسْتَحِقِّ شناسم در بُست که زَر به ایشان توان داد و مرا چه افتاده است که زَر کسی دیگر بَرَد و شمارِ آن به قیامت مرا باید داد؟! به هیچ حال، این عهده قبول نکنم.»
بونصر پسرش را گفت: «تو از آن خویش بستان.»

گفت: «زندگانیِ خواجه عمید دراز باد؛ علی‌ای حال، من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عاداتِ وی بدانسته، واجب کردی که در مدَّتِ عمر پیروی او کردم؛ پس، چه جای آن که سال‌ها دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقُّف و پرسشِ قیامت بترسم که وی می ترسد و آنچه دارم از اندک مایه حُطَّامِ دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم.»

بونصر گفت: «لِلَّهِ دَرْكُما؛ بزرگا که شما دو تنید!» و بگریست و ایشان را باز گردانید و باقیِ روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می کرد.

و دیگر روز، رُقْعَتی نبشت به امیر و حال باز نمود و زَر باز فرستاد.

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ از متن درس، با توجه به رابطه معنایی «تناسب»، واژه‌های مناسب انتخاب کنید و در جاهای خالی قرار دهید.

■ خیل‌تاش،،
■ رُقعت،،

۲ معادل معنایی عبارت‌های زیر را از متن درس بیابید و بنویسید.
■ فرمان داد. (.....)
■ سوار اسب شد. (.....)
■ اجازه حضور داده شود. (.....)

۳ کاربرد معنایی واژه «محبوب» را در عبارت‌های زیر بررسی کنید.
■ محبوب گشت از مردمان، مگر از اطبا و...
■ مردی محبوب بود و دیده و دلش از گناه به دور.

۴ به دو جمله زیر و تفاوت آنها توجه کنید:
الف) مریم کتاب می خواند. **ب)** کتاب خوانده می شود.
فعل جمله «الف» به «نهاد» و فعل جمله «ب» به نهادی که قبلاً مفعول بوده است، نسبت داده شده است. فعل جمله «الف» را «معلوم» و فعل جمله دوم را «مجهول» می نامیم.
با دقت در جدول زیر، با ساخت و شیوه مجهول کردن جمله معلوم آشنا می شویم:

ساخت	نهاد	مفعول	فعل
معلوم	مریم	کتاب	می خواند
مجهول	کتاب	→	خوانده می شود
معلوم	مریم	کتاب	خواهد خواند
مجهول	کتاب	→	خوانده خواهد شد

همان طور که می بینید در مجهول ساختن جمله معلوم:

(الف) نهاد جمله معلوم را حذف می کنیم؛

(ب) مفعول جمله معلوم را در جایگاه نهاد قرار می دهیم؛

(پ) فعل اصلی جمله را به شکل «بن ماضی + ه/ه» می نویسیم؛ سپس، از «شدن»، فعلی متناسب با زمان فعل اصلی می آوریم.

(ت) در مرحله آخر، شناسه فعل را با نهاد جدید، از نظر شمار (مفرد یا جمع) مطابقت می دهیم.

توجه: امروزه، فعل مجهول به کمک مصدر «شدن» ساخته می شود اما در گذشته، با فعل های دیگری، مانند «آمدن» و «گشتن» نیز ساخته می شد.

■ اکنون از متن درس، نمونه هایی از فعل مجهول بیابید و معادل امروزی آنها را بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ دو نمونه از ویژگی های نثر متن درس را بیابید.
- ۲ در عبارت های زیر، «مجاز» ها را بیابید و مفهوم آنها را بنویسید.

(الف) به کران آب فرود آمدند و خیمه ها و شراع ها زده بودند.

(ب) زری که سلطان محمود به غزو از بتخانه ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده.

قلمرو فکری

- ۱ معنی و مفهوم عبارت زیر را به نثر روان بنویسید.
امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید.
- ۲ با توجه به جمله زیر، به پرسش‌ها پاسخ دهید:
«این مرد بزرگ و دبیرِ کافی، به نشاط، قلم درنهاد.»
الف) مقصود از «این مرد» چه کسی است؟
ب) «دبیرِ کافی» به چه معناست؟
- ۳ گوینده عبارت زیر، از کدام فضیلت‌های اخلاقی برخوردار است؟
«آنچه دارم از خطام دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیست.»
- ۴ دربارهٔ مناسبت مفهومی بیت زیر و متن درس توضیح دهید.
حساب خود اینجا کن، آسوده دل شو میفکن به روز جزا کار خود را صائب تبریزی
- ۵

شعرخوانی زاغ و کبک

- ۱ زاغی از آنجبا که فراغی گزید
 دید یکی عرصه به دامان کوه
 نادره گلبی به جمال تمام
 هم حرکاتش متناسب به هم
- ۵ زاغ چه دید آن ره و رفتار را
 بازگشید از روش خویش پای
 بر قدم او قدمی می کشید
 در پی اش القصه در آن مرغزار
- ۱۰ کرد فرامش ره و رفتار خویش
 رخت خود از باغ به راغی کشید
 عرضه ده مخزن پنخان کوه
 شاهد آن روضه فیروزه فام
 هم خطواتش متقارب به هم
 و آن روش و جنبش هموار را
 در پی او کرد به تقلید جای
 وز قلم او رقی می کشید
 رفت بر این قاعده روزی سه چار
 رحروی گلبک نیاموخته
 ماند غرامت زده از کار خویش

تحفة الاحرار، جامی



درک و دریافت

- ۱ این سروده را از دید لحن و آهنگ خوانش، بررسی نمایید.
- ۲ با توجه به قلمرو فکری شعر، دربارهٔ ریشه‌های پیامدهای تقلیدِ نابه‌جا و کورکورانه، گفت‌وگو کنید.





۲



ادبیات پایدار

درس سوم: در امواج سند
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: چو سرو باش
درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)
درس پنجم: آغاز گری تنها
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: تا غزل بعد ...





۱ به مغرب، سینمالان قرص خورشید
نخان می‌گشت پشت کوهساران
فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ
به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران

ز هر سو بر سواری غلت می‌خورد
تن سنگین اسی تیر خورده
به زیر باره می‌نالید از درد
سوار زخم‌دار نیم‌مرده

۵ نخان می‌گشت روی روشن روز
به زیر دامن شب در سیاحی
در آن تاریک شب می‌گشت پنخان
فروغ خمر که خوارز مشاحی

به خواب شفق در دامن شام به خون آلوده، ایران کهن دید
در آن دریای خون، در قرص خورشید غروب آفتاب خویشین دید

چه اندیشید آن دم، کس ندانست که مژگانش به خون دیده تر شد
۱۰ چو آتش در سپاه دشمن افتاد ز آتش هم کمی سوزنده تر شد

در آن باران تیره و برق پولاد میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون، در دشت تاریک به دنبال سه چنگیز می‌گشت

بدان شمشیر تیز عافیت سوز در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت دو چندان می‌شکفت و برگ می‌کرد

۱۵ میان موج می‌رقصید در آب به رقص مرگ، اخترهای انبوه
به رود سند می‌غلتید بر هم ز امواج گران، کوه از پی کوه

خروشان، ژرف، بی‌پهنا، کف‌آلود دل شب می‌دید و پیش می‌رفت
از این سد روان، در دیده شاه ز هر موجی هزاران نیش می‌رفت

ز رخسارش فرومی ریخت اشکی
بنای زندگی بر آب می دید
۲۰ در آن سیمابگون امواج لرزان
خیال تازه ای در خواب می دید:

به یاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره پوش و کمان گیر
دمار از جان این غولان کشم سخت
بوزم خانان حاشان به شمشیر

شبى آمد که مى باید فدا کرد
به راه مملکت، فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید
رحاند از بند اهریمن، وطن را

۲۵ شبى را تا شبى با لشکرى خُرد
چو لشکر گرد بر گردش گرفتند
ز تن ها سر، ز سرها خود افکند
چو کشتی، بادپا در رود افکند!

چو بگذشت، از پس آن جنگ دشوار
از آن دریای بی پایاب، آسان
به فرزندان و یاران گفت چنگیز
که گر فرزند باید، باید این سان!

به پاس هر و جب خاکی از این ملک
ز مستی بر سر هر قطعه زین خاک
چه بسیار است، آن سرها که رفته!
خدا داند چه افسرها که رفته!

مهدی حمیدی شیرازی

قلمرو زبانی

- ۱ در متن درس، واژه‌هایی را بیابید که معانی زیر را دارا باشند.
اسب (.....) نابودکننده (.....) عمیق (.....)
- ۲ جمله‌های زیر را با هم می‌خوانیم و به نقش‌های مختلف کلمه «امروز» توجه می‌کنیم:
 - امروز را غنیمت دان. نقش: مفعول
 - امروز، روز شادی است. نقش: نهاد
 - گنجینه عمر، امروز است. نقش: مسند
 - برنامه امروز، تأیید شد. نقش: مضاف الیه
 - امروز، به کتابخانه ملی می‌روم. نقش: قید

در همه جمله‌های بالا به جز جمله آخر، کلمه «امروز»، نقش‌های اسم را گرفته است. کلمه «امروز» در جمله آخر، هیچ یک از نقش‌های اسم را ندارد. منادا هم نیست. «امروز» در جمله مذکور، «گروه قیدی» است. گروه قیدی، بخشی از جمله است که جمله یا جزئی از آن را مقید می‌کند یا توضیحی نظیر مفهوم حالت، زمان، مکان، تردید، یقین، تکرار و ... را به جمله می‌افزاید. قید می‌تواند از نظر «نوع»، اسم، صفت یا قید باشد.

■ در بیت‌های نهم و دهم، قیده‌ها را مشخص کنید.

قلمرو ادبی

- ۱ «دریای خون»، در بیت‌های هشتم و دوازدهم، استعاره از چیست؟
- ۲ ابیات زیر را از نظر کاربرد «تشبیه» و «کنایه» بررسی کنید.

ز رخسارش فرو می‌ریخت اشکی	بنای زندگی بر آب می‌دید
در آن سیماب‌گون امواج لرزان	خیال تازه‌ای در خواب می‌دید

۳ به شعر «در امواج سند» دقت کنید؛ این شعر از چند بند هم وزن و هم آهنگ تشکیل شده است. هر بند، شامل چهار مصراع است؛ به این نوع شعر «چهارپاره» یا «دوبیتی‌های پیوسته» می‌گویند؛ چهارپاره، بیشتر برای طرح مضامین اجتماعی و سیاسی به کار می‌رود و رواج آن، از دورهٔ مشروطه بوده و تاکنون ادامه یافته است.

ملک الشعراء بهار، فریدون مشیری و فریدون تولّی سروده‌هایی در این قالب دارند.

■ اکنون، نحوهٔ قرار گرفتن قافیه‌ها را در این چهارپارهٔ حمیدی شیرازی به کمک شکل نشان دهید.

قلمرو فکری

- ۱ شاعر در بیت زیر، قصد بیان چه نکته‌ای را دارد؟
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان فروغ خرگه خوارزمشاهی
- ۲ حمیدی شیرازی در ابیات زیر، چه کسی را و با چه ویژگی‌هایی وصف می‌کند؟
چه اندیشید آن دم، کس ندانست که مژگانش به خون دیده تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد ز آتش هم کمی سوزنده تر شد
- ۳ دربارهٔ ارتباط معنایی بیت زیر و متن درس توضیح دهید.
در ره عشق وطن از سر جان خاسته ایم تا در این ره چه کند همّت مردانهٔ ما
- ۴ شاعر در بیت زیر، چه صحنه‌ای از نبرد را وصف می‌کند؟
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت دو چندان می‌شکفت و برگ می‌کرد

دهی معیری

گنج حکمت چو سرو باش

حکیمی را پرسیدند: «چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند؛ مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد. در این چه حکمت است؟»
گفت: «هر درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم، به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.»

به آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بنخواهد گشت در بغداد
گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

گلستان، سعدی

درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

[illegible]

[illegible]

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو ادبی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو فکری

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

آغاز گری تنها

نوجوانی میان بالا با بر و بازویی خوش تراش و رعنا، سوار بر اسبی سینه فراخ، پیشاپیش سپاه خود، دروازه‌های غربی تهران را با هیجان و شور بسیار به مقصد تبریز، پشت سر می گذاشت. فتحعلی شاه، به سفارش آغا محمدخان و با دریافت‌های شخصی خویش، فرزند دوم خود، عباس میرزا را با اعطای نشان ولایتعهدی، راهی دارالسلطنه تبریز کرده بود. تبریز، این شهر کهن، مرکز فرماندهی خط مقدم دفاع در برابر دست‌درازی‌های همسایه شمالی ایران، یعنی روسیه بود.

با کشته شدن آغا محمدخان، فتحعلی شاه بر تخت نشست. شاهزاده نوجوان، میرزاعیسی قائم مقام (قائم مقام اول، پدر ابوالقاسم) را نه تنها وزیر خردمند، بلکه مرشد و پدر معنوی خود می دانست و بی‌اذن و خواست او دست به کاری نمی زد. شوق وزیر اندیشمند و نیک خواه نیز به او کمتر از شوق ولیعهد به وزیر نبود؛ او در چشم‌های درشت، سیاه و گیرای عباس میرزا، یک جهان، معنی و کشش می دید و در امتداد نگاه متفکرش، افق‌های روشن تدبیر مُلک و رعیت پروری را می خواند.

یک قرن بیشتر است که اختلافات و جنگ‌های داخلی مثل کاردی بر پهلوی این کشور نشسته است. بزرگان طوایف و فرماندهان سپاه برای کسب تاج شاهی و رسیدن به حکومت ولایات به جان هم افتاده، کشور را میدان تاخت و تاز و کشتار و تباهی کرده‌اند، اما در این فاصله، اروپا قدم‌های بزرگی برای پیشرفت برداشته است. آنها کارگاه‌های متعدد صنعتی ساختند. کارخانه‌های توپ و تفنگ راه انداختند. دانشگاه‌های بزرگ برپا کردند. از همه مهم‌تر، نیروی دریایی عظیمی ترتیب دادند و کشتی‌ها و جهانگردهایشان را به دورترین نقاط جهان فرستادند. ملت‌ها و قبایل مختلف که بوی پیشرفت اروپا به مشامشان نرسیده بود، با تیر و کمان و شمشیر نتوانستند از عهده مقابله با لشکر مجهز به توپ و تفنگ آنها برآیند. به این ترتیب، دیارشان به تصرف قدرت‌های اروپایی درآمد.

اروپا قدم‌های بزرگی در راه علم و صنعت برداشته، اما ای کاش، پا به پای این پیشرفت‌ها، اخلاق علم و فن هم رشد می‌کرد؛ وگرنه تیر و کمان با همه زیان‌هایش، دست کم برای تاریخ انسان، کم‌ضررتر از توپ و تفنگ است.

نوروز ۱۱۸۳ هـ. ش. بود و عباس میرزا بعد از چند سال حضور در تبریز، خود را برای شرکت در مراسم سلام نوروزی شاه، به تهران رسانده بود. رقابت شاهزادگان در تقدیم هدایا و تلاششان برای باز کردن جای بیشتر در دل پدر، جلوه‌هایی از این بساط نوروزی بود. با این همه، مراسم آن سال با رسیدن خبر تحرک روس‌ها در شمال آذربایجان و گرجستان، تنها لُعبی از تشریفات به رو داشت. دربار از درون در تب و تاب و التهاب بود. فکر حمله روس، بختک‌وار روی دربار چنبره زده بود. سران کشور و در رأسش فتح‌علی شاه، در فکر تدارک سپاه برای مقابله با دست‌اندازی‌های روس‌ها بودند. شاه از قدرت همسایه شمالی خود، روسیه، کم و بیش آگاهی داشت؛ خبرهای تازه از سازمان ارتش و سلاح‌های پیشرفته و فراوان آن کشور، سایه وحشتی بر وجودش انداخته بود. اتحاد حاکم گرجستان با روسیه و رفتن به تحت‌الحمایگی آن، بریده شدن و از دست رفتن محض یک منطقه از ایران نبود، نشان از به هم خوردن توازن قوای دو کشور همسایه و برتری و چیرگی کشور رقیب بود. روسیه چشم طمع بر آذربایجان دوخته بود.

صبح حرکت فرار سید. آفتاب داشت تیغ می‌کشید، گردوغبار سپاهیان، آسمان تبریز را فرا گرفته بود. صداها و نعره‌های در هم شترهای حامل زنبورک، قاطرهای بارکش و اسب‌ها، با آهنگ شیپورها و طبل‌های جنگی در می‌آمیخت. سربازانی که اسب و تفنگ نداشتند، پشت سواران و تفنگ‌داران، مشتاقانه و مصمم قدم بر می‌داشتند. شور جنگ و دفاع در دل‌ها تنوره می‌کشید. چهره‌هایی که از خبر حمله روس در هم رفته بود، با تماشای شکوه سپاه، شکفته می‌شد. عباس میرزا پیشاپیش سپاه، سوار بر اسبی کوه پیکر و چابک، همچون معبدی که بر فراز تپه‌ای جلوه‌گری کند، دل از ناظران می‌برد. سپیده فردای گنجه با نهیب و صغیر گلوله‌های توپ روس، باز شد. توده‌های دود و آتش و



گرد و غبار، با آخرین حلقه‌های شب درآمیختند. کسی شکفتن صبحی چنین را باور نداشت. شهری که داشت خود را برای استقبال از بهار آماده می‌کرد، اینک بسترِ قُورانِ خشم و آز دشمن شده بود. با این همه، پیشگامی حاکم شهر، جوادخان، در دفاع و پیش مرگی فرزندان و برادرانش، شوری در جان‌ها می‌نهاد. نفوذ به حصار، با پایداری تفنگ داران میسر نشد. دشمن با بار خفتی بر دوش، وامانده ماندن و رفتن شده بود تا اینکه یکی از شب‌ها با خیانت گروهی از شهر، راه برجی به روی محاصره‌گران باز شد و به دنبال آن، روس‌ها مثل مور و ملخ در پهنه شهر پراکنده شدند.

مردم با سنگ‌پاره، چوب‌دستی و ابزار دهقانی، در برابر متجاوزان ایستادند و سینه‌ها را سپر گلوله‌های آتشین ساختند. جوادخان همراه برادران و فرزندان، چندین بار، خود را بیرون از حصار به صف آتش دشمن زد و حماسه‌ها آفرید. اجساد و زخمی‌های روس‌ها و مردم گنجه، مثل برگ‌های خزان زده، زمین را پوشانده بود. صف‌های مقاومت مردمی یکی پس از دیگری می‌شکست. جوادخان و یارانش بی‌باکانه شمشیر می‌کشیدند. شهر عرصه روز محشر را به خاطر می‌آورد. گنجه با واپسین رمق‌هایش، زیر سقفی از دود و غبار نفس می‌کشید. دیری نگذشت پرچم روس‌ها در خاکِ آغشته به خون بی‌گناهان به اهتزاز درآمد. بادهای اواخر زمستان، ناله‌های واماندگان را با بوی خون جوادخان و هزاران شجاع گنجه تا فراز قلّه‌های قفقاز می‌برد. نگاه فزون‌خواهانه و دهشت‌بار روس‌ها به فراتر از اینها دوخته شده بود.

نیروهای آماده در تبریز جمع شده بودند. سربازان و فرماندهان را پیش از آنکه حکم و سفارش حاکمان و خان‌ها در این مکان گرد آورده باشد، عشق به میهن و دفاع از حریم زندگی و هستی هم‌وطنانشان به اینجا کشانده بود. مشاهده صحنه‌های ناب و توفندگی فرزندان میهن، برای رویارویی با دشمن، عباس جوان را به وجد می‌آورد و دلش را برای تحقق آرمان‌های ملی‌اش استوار و امیدوار می‌کرد. با وجود پایداری و جان‌فشانی بسیاری از مردم، سرسپردگی و خودفروختگی چند تن از دشمنان خانگی سبب شد دروازه بخش‌های وسیع‌تری از قفقاز به روی دشمن باز شود. فرمانده سپاه ایران، نیروهایش را در فاصله‌ای کوتاه‌تر از موعد پیش‌بینی شده، به کرانه‌های رود ارس رساند. قفقاز زخم خورده و ستم‌دیده، نگاه منتظر و یاری‌جویش را به جنوب، جایی که سپاه عباس میرزا حرکت آغاز کرده بود، دوخته بود. موج‌های سنگین و افسارگسیخته ارس، سدوار در برابر سپاه ایستاده بود و چشم ناظران را خیره می‌کرد.

در ایران آن روز، دو دربار بود! دربار بزم و دربار رزم؛ بزم پدر، رزم پسر.

در ذهن عباس میرزا، تنها، معمای اُفت و خیزهای جنگ و شکست‌ها و پیروزی‌ها نبود که حضور سنگینی داشت، تجربه شکست‌ها و مشاهده جهانی و رای جهان کشور خویش، در فراز و نشیب این نبردها، گسست بزرگی در اندیشه پویای او به جا گذاشته بود.

نایب السلطنه رو کرد به حاضران و گفت: «افسران و فرماندهان شجاع، هم‌سنگران و یاران عزیز، غرض از گردهمایی امروز، بیان نکته‌هایی است که اهمیتشان کمتر از مسائل دفاع و جنگ نیست.

بر همگان مسلم است که شما جنگاوران سرافراز، در طول سال‌های دفاع، شجاعانه و مخلصانه جنگیدید و هرگز بار خفت و خوفی بر دوش نکشیدید. دلاوری‌ها و جان‌فشانی‌های سربازان فداکار و شما افسران عزیز، علی‌رغم محرومیت‌های فراوان تا به آنجا بود که دشمن را هم به تحسین و اعجاب وا داشت. با این حال، ما بسیاری از سرزمین‌های مادری و هموطنان و پاره‌های تن خود را در این سال‌ها از دست دادیم و مجبور به قبول شرایطی دشوار در عهدنامه ننگین گلستان شدیم.

... پیشرفت و تمدن نمی‌تواند یک سویه و تک بُعدی باشد. افسر و سرباز ما زمانی از مرزهای وطنمان، خوب پاسداری می‌کنند که فکرشان از جانب میهن و اداره عالمانه و عادلانه ملک، ایمن باشد؛ همان‌گونه که ملت و دولت، زمانی به آسودگی، سر به کار خود خواهند داشت که بدانند ارتش آنها، ابزار و قدرت شایسته برای پاسداری از مرزها را دارد.

مردمی که به خانه‌های تاریک و بی‌دریچه عادت کرده‌اند، از پنجره‌های باز و نورگیر، گریزان هستند؛ آخر چشمشان را می‌زند و خسته‌شان می‌کند. جنگ با افکار پوسیده، دشوارتر از جنگ رودرروی جبهه‌هاست. لازمه حضور و مبارزه در هر دو جبهه، عشق است. با این تفاوت که در جبهه بیرون، شجاعت کارسازتر است و در این یک، درایت.»

عباس میرزا، آغازگری تنها، مجید واعظی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ هم آوای کلمه «صفر» را بنویسید و آن را در جمله‌ای به کار ببرید.
- ۲ چهار «ترکیب اضافی» که اهمیت املائی داشته باشند، از متن درس انتخاب کنید.
- ۳ همان طور که می‌دانید، هر گروه اسمی، یک «هسته» دارد که می‌تواند با یک یا چند وابسته پیشین و پسین همراه شود.
 - به انواع وابسته‌های پیشین توجه کنید:
 - صفت پرسشی ← **کدام** روز
 - صفت تعجبی ← **عجب** روزی
 - صفت اشاره ← **آن** روز
 - صفت مبهم ← **هر** روز
 - صفت شمارشی اصلی ← **یک** روز
 - صفت شمارشی ترتیبی (با پسوند ـ مین) ← **دومین** روز
 - صفت عالی ← **بهترین** روز
- اینک با یک نوع دیگر از وابسته‌های پیشین آشنا می‌شویم:
شاخص: شاخص‌ها لقب‌ها و عنوان‌هایی هستند که بدون هیچ نشانه یا نقش نمایی، بی‌فاصله، در کنار اسم قرار می‌گیرند.
مانند: «امام، علامه، استاد، آقا، حاجی، خاله، کدخدا، سرلشکر، مهندس و...»
توجه: شاخص‌ها گاهی هسته گروه اسمی، مضاف‌الیه و یا ... قرار می‌گیرند؛ در این صورت، شاخص محسوب نمی‌شوند.
- مثال: - **استاد** معین، فرهنگ فارسی را در شش جلد تدوین کرده است. **شاخص**
- ایشان، **استاد** زبان و ادبیات فارسی بودند. **هسته گروه اسمی**
- کتاب **استاد**، دربردارنده مطالب مفیدی است. **مضاف الیه**

■ اکنون واژه‌های زیر را یک بار به عنوان «شاخص» و بار دیگر به عنوان «هسته» گروه اسمی در جمله به کار ببرید.

■ سید:

■ سرهنگ:

قلمرو ادبی

- ۱ متن درس را از نظر نوع ادبی بررسی کنید.
- ۲ برای هریک از آرایه‌های زیر، نمونه‌ای از بند هشتم درس (مردم با سنگ پاره ...) انتخاب کنید و بنویسید.

آرایه ادبی	نمونه
تشبیه	
کنایه	
تشخیص	

- ۳ در عبارت زیر، بهره‌گیری از کدام آرایه‌های ادبی بر زیبایی سخن افزوده است؟
در ایران آن روز، دو دربار بود! دربار بزم و دربار رزم؛ بزم پدر، رزم پسر!

قلمرو فکری

- ۱ چه عاملی عباس میرزا را برای تحقق آرمان‌های ملی، استوارتر و امیدوارتر می‌کرد؟
- ۲ در عبارت زیر، مقصود نویسنده از قسمت‌های مشخص شده چیست؟
«مردمی که به خانه‌های تاریک و بی دریچه عادت کرده‌اند، از پنجره‌های باز و نورگیر گریزان هستند.»

- ۳ با توجه به بیت زیر، شخصیت «عباس میرزا» را تحلیل نمایید.
چون شیر به خود سپه شکن باش فرزند خصال خویشان باش نظامی

۴

روان خوانی تا غزل بعد...

چند ماه از ورودم به زندان موصل ۴ می گذشت که متوجه شدم، چند نفر از بچه ها در اردوگاه سواد چندانی ندارند و خواندن و نوشتن برایشان سخت است. تصمیم گرفتم برای استفاده بهتر از وقت، با برنامه ریزی منظم، خواندن و نوشتن به آنان یاد دهم.

برای شروع، به آمار دقیق بی سوادان نیاز داشتم که از طریق دو سه نفر از بچه ها به آن دست پیدا کردم؛ از مجموع هزار و پانصد نفر، تنها پنج نفر کم سواد بودند.

یک روز آنها را جمع کردم و تصمیمم را برایشان گفتم؛ با خوشحالی پذیرفتند و گفتند: «ما هم دوست داریم مثل بقیه، خودمان برای خانواده مان نامه بنویسیم و نامه های آنها را بخوانیم.» به آنها قول دادم در طول دوره اسارت آنها را با سواد کنم.

جلسات تدریس را شروع کردم. مشکل اصلی کاغذ بود. به جای کاغذ از مقواهای پودر رختشویی استفاده کردم و آموزش را با حروف الفبا شروع کردم. قرار شد هفته ای چهار جلسه درس داشته باشیم؛ اما به خاطر محدودیت های اردوگاه و آسایشگاه، عملاً در هفته، دو جلسه بیشتر نمی توانستیم برگزار کنیم.

شغل معلمی بود و به همین دلیل تمام توانم را برای آموزش خواندن و نوشتن با شیوه ای درست، به کار بستم. کار مشکلی بود، هیچ متنی در دست نداشتم؛ حتی اگر یک جلد کتاب کلاس اول دبستان در اختیارم بود، خیلی زود به هدفم می رسیدم؛ اما نبود!

از آنجا که شکل کلی آموزش دوره های اول تا پنجم ابتدایی در ذهنم بود، با همان ذهنیت سعی کردم برایشان کتاب درسی درست کنم. از دوستانم در این مورد خیلی کمک می گرفتم. مشکل کاغذ و خودکار را هم آنها حل می کردند. یک اراده جمعی پشت این کار بود و کارها خوب پیش می رفت. به ذهنم فشار می آوردم ببینم در فارسی اول دبستان چه داستان ها و قصه هایی آموخته ام تا همان ها را به دوستانم یاد بدهم.

در این کار از مشاوره با معلم هم آسایشگاهی ام، «عباس درمان» و شخصیت دانشمند و فرزانه، حاج آقا «کرامت شیرازی»، بهره بردم و آنها دریغ نکردند. ایام خوبی بود. ظرف چند ماه به اندازه یک سال تحصیلی با آنها کار کردم. پیشرفت خوبی داشتند. با مشورت دوستان، کارنامه تحصیلی برایشان

درست کردم. این کارنامه، همان مقوای کوچک بود که یکی از دوستان روی آن نقاشی‌هایی انجام داد و خطاط مشهور آسایشگاه، آقای «شایق»، از بچه‌های یزد که روحانی هم بود، با خط زیبایی خودش، متن آن را نوشت.

مراسم کوچکی در آسایشگاه گرفتیم و این لوح‌ها را به بچه‌ها دادیم. بی‌نهایت خوشحال بودند هم از اینکه دارند با سواد می‌شوند و هم اینکه کارنامه می‌گیرند. تازه وقتی بهشان گفتم قصد دارم آنها را تا پایه پنجم پیش ببرم، خوشحال‌تر شدند. پایه دوم را پس از وقفه دو سه هفته‌ای با همان جمع دوستان شروع کردم. تکیه اصلی، روی خواندن و نوشتن بود، اما سعی کردم از درس‌های دیگر هم مطالبی به آنها بیاموزم؛ مثلاً حساب و جدول ضرب را در پایه‌های، سوم و چهارم و پنجم به مرور به آنها یاد دادم. درباره علوم، مسائل معمولی از هر آنچه به ذهنم می‌آمد، به آنها می‌آموختم. تلاش و کوشش آنها در دوره آموزش، مرا هم به وجد می‌آورد. گاهی سختی‌ها و محدودیت‌های آسایشگاه و یا دلتنگی‌های دوری از خانواده به من فشار می‌آورد و بر آن می‌شدم جلسه آن روز را تعطیل کنم، اما بچه‌ها آن قدر ذوق و شوق داشتند که نیم ساعت قبل از زمان مقرر دنبال می‌آمدند و به قول خودمان قربان صدقه‌ام می‌رفتند؛ دورم می‌نشستند و آماده می‌شدند تا درس را شروع کنم؛ من هم «نه» نمی‌گفتم.

زمان می‌گذشت و تلاش من برای آموزش این چند اسیر، جدی‌تر می‌شد. رغبت آنها زمانی افزون‌تر شد که آرام آرام، خواندن قرآن و نهج‌البلاغه را شروع کردند؛ البته نه خیلی روان. می‌گفتند تا زمانی که نهج‌البلاغه را به صورت روان و آسان نخوانیم، درس خواندن را ادامه می‌دهیم. همین‌طور هم شد. از آن بچه‌ها فقط نام حسن قانع که بچه مشهد بود، یادم هست و نام بقیه را فراموش کرده‌ام. باید این نکته را هم بگویم که این برنامه، ایامی اجرا می‌شد که رفت و آمد بچه‌ها به آسایشگاه‌های دیگر آزاد بود.

مدت‌ها گذشت تا اینکه شاگردانم موفق شدند به آسانی و راحتی قرآن و نهج‌البلاغه بخوانند. روز آخری که کلاس‌هایمان به طور کامل تعطیل می‌شد، مراسم مفصلی می‌گرفتیم. از سهم خودم، هدیه‌ای تهیه کردم و در آن مراسم به آنها دادم. خیلی خوشحال بودند؛ چون کارنامه سال پنجم دبستان را در دست گرفته بودند. می‌توانستند قرآن و نهج‌البلاغه بخوانند، برای خانواده‌شان نامه بنویسند و نامه‌های آنها را بخوانند.

نکته جالب در این اردوگاه، آشنایی عده‌ای از اسرا به زبان‌های انگلیسی، آلمانی و ایتالیایی بود که سعی می‌کردند با برگزاری کلاس‌های آموزشی به بچه‌های علاقه‌مند، زبان خارجی یاد دهند.

نکته جالب‌تر اینکه صلیب سرخ، تمام نیازهای آموزشی آنها را تأمین می‌کرد؛ هر کتابی درباره آن زبان می‌خواستند، برایشان می‌آورد. دعا خواندن در آسایشگاه‌ها ممنوع بود. اگر بعضی‌ها می‌فهمیدند در آسایشگاهی دعا خوانده می‌شود، همه را زندانی می‌کردند و به بچه‌ها اجازه بیرون آمدن از آسایشگاه نمی‌دادند. با وجود این، بچه‌ها از هر فرصتی برای خواندن دعا استفاده می‌کردند. برای اعیاد مذهبی و مناسبت‌های انقلابی هم برنامه‌هایی تدارک دیده بودم. با آنکه بعضی‌ها همیشه تأکید داشتند سرود و تئاتر در آسایشگاه ممنوع است، اما از مجموع بچه‌های علاقه‌مند و خوش صدا، گروه سرودی تشکیل دادم که اغلب سرودهای انقلابی اوایل انقلاب را می‌خواندند. گاهی هم خودشان دست و پا شکسته سرودهایی می‌نوشتند و همان را تمرین می‌کردند و می‌خواندند. کارم شده بود برگزاری کلاس و آموزش؛ از صبح تا شب، در هر فرصت ممکن؛ این برنامه‌ها برای آن بود که شور و هیجان بچه‌ها از عمق دلشان بجوشد و تخلیه روانی شوند. از نوجوانی به مقاله‌نویسی



و دکلمه خوانی علاقه خاصی داشتم. از طبع شعر هم برخوردار بودم و همین ویژگی‌ها باعث شده بود مقالات خوبی بنویسم. البته دکلمه خوانی ظرافت‌های خاص خودش را دارد. باید با حرکات دست و چشم، آن هم به صورت موزون، محتوای مقاله را به مخاطب ارائه داد؛ مثلاً وقتی از آسمان می‌گویی، باید با دست به آسمان اشاره کنی و با حرکات چشم و سر، جذابیت متن را برای طرف مقابل افزایش دهی. موقع خواندن دکلمه‌های حماسی، شور و حال خاصی پیدا می‌کردم و همین حس را به بچه‌ها منتقل می‌کردم. تا پایان مقاله خوانی، جیک هیچ کس در نمی‌آمد.

در دوران اسارت سعی می‌کردم مقاله‌نویسی و دکلمه خوانی را به هر مناسبتی اجرا کنم و روحیه خودم و دیگر اسرا را در برابر سختی‌ها و مشکلات اسارت افزایش دهم. در جلسات شعر خوانی هم اغلب این شعر را می‌خواندم که همه را به وجد می‌آورد و بعد در غم فرو می‌برد:

آبی تر از آنیم که بی رنگ بمیریم از شیشه نبودیم که با سنگ بمیریم
فرست بده ای روح خون تا غزل بعد در غیرت مانست که درنگ بمیریم

خیلی‌ها با شنیدن این شعر، به یاد وطن به گریه می‌افتادند. به نوعی بیان و شرح حال ما در اسارت بود.

هر کسی مشغول کاری بود؛ از کارهای گروهی گرفته تا فردی. بعضی بچه‌های خوش ذوق، عروسک‌هایی درست کرده بودند که با آنها خیمه شب بازی راه می‌انداختند. برنامه‌های نمایشی آنها که معمولاً با قصه‌ای همراه بود، هم آموزنده بود، هم سرگرم کننده. البته هیچ گونه امکاناتی برای اجرا نداشتیم؛ مثلاً اگر قرار بود در صحنه، سمآوری باشد، تصویر آن سماور را روی مقوا می‌کشیدند یا مثلاً داس کشاورز را از مقوا می‌ساختیم.

برنامه‌ای که هیچ وقت تعطیل نمی‌شد، مسابقات ورزشی بود؛ والیبال و فوتبال همیشه پا برجا بود و همیشه هم برای بچه‌ها تازگی داشت. شور و هیجان خاصی در وجود بچه‌ها می‌دوید. انگار جان تازه می‌گرفتند، هر مسابقه‌ای هم، حرف و حدیث‌های زیادی را به دنبال داشت.

بعد از یارکشی، کُری خوانی بچه‌ها تا روز مسابقه ادامه می‌یافت. بعد از مسابقه هم بحث بردو باخت‌ها چند روز طول می‌کشید. حسابی ذهن بچه‌ها درگیر می‌شد و اجرای همین مسابقه‌ها و بازی‌ها و دویدن‌ها، بچه‌ها را به لحاظ روحی و جسمی تقویت می‌کرد.

در این میان بودند بچه‌هایی که در برنامه‌ها مشارکت نداشتند. این تعداد اندک، وقتی آیه یأس

می خواندند، در روحیهٔ دیگران بی تأثیر نبود؛ هرچند این تأثیر زیاد نبود، اما به هر حال، نور امید را در دل بچه‌ها کم رنگ می کرد. ما نمی خواستیم این طور باشد.

آنها روحیهٔ ضعیفی داشتند؛ انگار از همه بریده بودند و حتی کورسویی از امید در دلشان پیدا نبود. فقط منتظر طلوع و غروب خورشید بودند تا روز را به شب برسانند. با همهٔ اینها تلاش می کردم از برنامه‌ها فاصله بگیرند. همیشه از آنها می خواستم در برنامه‌ها مشارکت کنند. حرفشان این بود که استعداد و هنر این کارها را ندارند، ولی بهشان روحیه می دادم و می گفتم: «همهٔ ما مثل همیم. این حرفا نیست. اگه دوس ندارین تو اجرای برنامه‌ها شرکت کنین، بیاین بین بچه‌ها و با اونا برنامه رو تماشا کنین و نظر بدین؛ این واسهٔ ما خیلی مهم و بارزشه.»

دوست نداشتم از بچه‌ها فاصله بگیرند یا احساس طرد شدن کنند. شاید هم در بعضی موارد حق داشتند منزوی شوند؛ چون به هر حال همیشه افراط و تفریط‌های بعضی‌ها، مشکلاتی ایجاد می کرد یا اختلاف سلیقه‌ها به حدی بالا می گرفت که بعضی‌ها ترجیح می دادند در برنامه‌های عمومی مشارکت نداشته باشند، اما سختی اسارت فراتر از این بود که کسی بتواند گوشهٔ دیوار بنشینند، در هیچ برنامه‌ای شرکت نکند و به راحتی وقت بگذراند. واقعاً سخت بود، عقبه‌ها تنبل شده بودند؛ شاید هم مرده. گاه احساس می کردیم که یک روز اسارت، به اندازهٔ هفته‌ها و ماه‌های روزهایی که آزاد بودیم، طول می کشید.

در شرایط سخت و طاقت فرسای اسارت باید کاری می کردیم که زمان بگذرد و سختی‌ها قابل تحمّل تر شود. در آن روزهای غربت، نیازمند دلگرمی و امید بودیم تا روحمان در زندان بعثی‌ها نبوسد. اگر مقاومتِ روح می شکست، زندگی خیلی سخت تر می شد؛ چرا که دشمن هر لحظه در کمین کسانی بود که به قول خودمان کم آورده بودند؛ کسانی که به بهای اندک، خیلی چیزها را زیر پا می گذاشتند. ما تلاش می کردیم چنین بلایی سرمان نیاید....

زندان موصل، (خاطرات اسیر آزاد شده، اصغر رباط جزئی)،

کامور بخشایش

درک و دریافت

۱ متن «آغاز گری تنها» و «تا غزل بعد» را از نظر زاویهٔ دید و شخصیت‌های اصلی مقایسه

نمایید.

۲ در این متن، از چه راهکارهایی در رویارویی با دشواری‌های اسارت بهره گرفته شده است؟



۲

ادبیاتِ سنہ

درس ششم: پروردہ عشق
کار گاہ متن پڑوہی
گنج حکمت: مردان واقعی
درس ہفتم: بارانِ محبت
کار گاہ متن پڑوہی
شعر خوانی: آفتابِ حُسن





۱ چون رایت عشق آن جهاگیر
 شد چون مه لیلی آمان گیر
 هر روز خنیده نام تر گشت
 در شیفگی تمام تر گشت
 برداشته دل ز کار او بخت
 درماند پدر به کار او سخت
 خویشان همه در نیاز با او
 هر یک شده چاره ساز با او
 ۵ بچاگی ورا چو دیدند
 در چاره گری زبان کشیدند
 گفتند به اتفاق یک سر
 کز کعبه گشاده گردد این در
 حاجت گم جله جهان اوست
 مخراب زمین و آمان اوست
 چون موسم حج رسید، برخاست
 اشتر طلبید و محمل آراست
 فرزند عزیز را به صد جهد
 بنشانند چو ماه در یکی مهد
 ۱۰ آمد سوی کعبه، سینه پر جوش
 چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گفت: «ای پسر، این نه جای بازی است
گو، یا رب از این گزاف کاری
دریاب که مبتلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
۱۵ از جای چو مار حلقه برجت
می‌گفت، گرفته حلقه در بر
گویند ز عشق کن جدایی
پرورده عشق شد سرشتم
یا رب، به خدایی خدائیت
۲۰ کنز عشق به غایتی رسانم
گرچه ز شراب عشق مسم
از عمر من آنچه هست بر جای
می‌داشت پدر به سوی او گوش
دانست که دل، اسیر دارد

بشاب که جای چاره‌سازی است
توفیق دهم به رستگاری
آزاد کن از بلای عشقم
اول بگیرم، پس بزنید
در حلقه زلف کعبه زد دست
کامروز منم چو حلقه بر در
این نیست طریق آشنایی
جز عشق مباد سرنوشت
وانگه به کمال پادشائیت
کاو ماند اگر چه من ناغم
عاشق‌تر ازین کنم که هتم
بتان و به عمر لیلی افزای
کاین قصه شنید، گشت خاموش
دردی نه دواپذیر دارد

لیلی و مجنون، نظامی گنج‌های

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه‌های مشخص شده را بنویسید.

■ جهد برتوست و بر خدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق سنایی

■ خنیده به گیتی به مهر و وفا ز اهریمنی دور و دور از جفا فردوسی

۲ سال گذشته خواندیم که در شیوه بلاغی، جای اجزای کلام در جمله، تغییر می کند،

اما در متن آموزشی، مطابق با شیوه عادی و نوشتار معیار، نهاد در آغاز جمله و فعل در پایان آن قرار می گیرد.

■ اکنون اجزای بیت زیر را مطابق زبان معیار مرتب کنید.

گفتند به اتفاق یکسر کز کعبه گشاده گردد این در

۳ در بیت‌های زیر، نقش «م» را بررسی کنید.

الف) دریاب که مبتلای عشقم آزاد کن از بلای عشقم

ب) پرورده عشق شد سرشتم جز عشق مباد سرنوشتم

قلمرو ادبی

۱ شاعران، در سرودن منظومه‌های داستانی، غالباً از قالب «مثنوی» بهره می گیرند؛

مهم‌ترین دلیل آن را بنویسید.

۲ هریک از بیت های زیر را از نظر کاربرد آرایه های ادبی بررسی کنید.

■ چون رایت عشق آن جهان گیر شد چون مه لیلی آسمان گیر

■ برداشته دل ز کار او، بخت درماند پدر به کار او سخت

۳ در بیت زیر، شاعر چگونه از تشبیه برای خلق کنایه بهره گرفته است؟

آمد سوی کعبه، سینه پر جوش چون کعبه نهاد حلقه در گوش

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

حاجت گه جمله جهان اوست محراب زمین و آسمان اوست

۲ در بیت های هفدهم و بیستم، کدام ویژگی های «مجنون» بارز است؟

۳ بر مبنای درس و با توجه به بیت های زیر، تحلیلی از سیر فکری پدر مجنون ارائه دهید.

■ عشق بازی، کار بیکاران بُود عاقلش با کار بیکاران چه کار؟

نعمت الله ولی

■ از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق روز اول، رنگ این ویرانه، ویران ریختند

بیدل

۴ مفهوم بیت زیر را با نگرش خویشانِ مجنون و چاره سازی آنها مقایسه کنید.

■ یک بار هم ای عشق من از عقل میندیش بگذار که دل حل بکند مسئله ها را

محمد علی بهمنی

گنج حکمت مردان واقعی

یکی از کوه لُکام به زیارت «سَری سَقَطی» آمد. سلام کرد و گفت: «فلان پیر از کوه لُکام تو را سلام گفت.»

سَری گفت: «وی در کوه ساکن شده است؟ بس کاری نباشد. مرد باید در میان بازار مشغول تواند بود، چنان که یک لحظه از حق تعالی غایب نشود.»

تذکرۃ الاولیا، عطار



حق تعالی چون اصنافِ موجودات می آفرید، وسایط گوناگون در هر مقام، بر کار کرد، چون کار به خلقتِ آدم رسید، گفت: «إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِينٍ.» خانه آب و گل آدم، من می سازم. جمعی را مُشتبه شد؛ گفتند: «نه همه تو ساخته ای؟» گفت: «اینجا اختصاصی دیگر هست که این را به خودی خود می سازم بی واسطه، که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد.»

پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - برفت؛ خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک گفت: «ای جبرئیل، چه می کنی؟» گفت: «تو را به حضرت می برم که از تو خلیفتی می آفریند.» خاک سوگند برداد به عزّت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقّتِ قُرب ندارم و تاب آن نیارم؛ من نهایتِ بُعد اختیار کردم، که قُربت را خطر بسیار است. جبرئیل، چون ذکر سوگند شنید، به حضرت بازگشت. گفت: «خداوندا، تو داناتری، خاک تن در نمی دهد. میکائیل را فرمود: «تو برو.» او برفت. همچنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود: «تو برو.» او برفت. همچنین سوگند برداد. برگشت. حق تعالی عزرائیل را بفرمود: «برو؛ اگر به طوع و رغبت نیاید، به اجبار، برگیر و بیاور.»

عزرائیل بیامد و به قهر، یک قبضه خاک از روی جمله زمین بر گرفت و بیاورد. آن خاک را میان مکه و طائف، فرو کرد. عشق، حالی دو اسبه می آمد.

جملگی ملایکه را در آن حالت، انگشتِ تعجب در دندانِ تحیر بمانده که آیا این چه سرّ است که خاکِ ذلیل را از حضرتِ عزّت به چندینِ اعزاز می خوانند و خاک در کمالِ مذلت و خواری، با حضرتِ عزّت و کبرایی، چندین ناز می کند و با این همه، حضرت غنا، دیگری را

به جای او نخواند و این سر با دیگری در میان ننهاد.

الطافِ الوهیت و حکمتِ ربوبیت، به سرّ ملایکه فرو می گفت: «إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»، شما چه دانید که ما را با این مشتی خاک، چه کارها از ازل تا ابد در پیش است؟ معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است. روز کی چند صبر کنید تا من بر این یک مشّت خاک، دست کاری قدرت بنمایم، تا شما در این آینه، نقش های بوقلمون ببینید. اول نقش، آن باشد که همه را سجده او باید کرد.

پس، از ابرِ کرم، بارانِ محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به یدِ قدرت در گل از گل، دل کرد. عشق، نتیجه محبت حق است.

از شبنم عشق، خاک آدم گل شد صدقنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر برگ روح زدند یک قطره فرو چکید و نانش دل شد

جمله، در آن حالت، متعجب وار می نگریستند که حضرت جلّت به خداوندی خویش، در آب و گل آدم، چهل شباروز تصرف می کرد و در هر ذره از آن گل، دلی تعبیه می کرد و آن را به نظر عنایت، پرورش می داد و حکمت با ملایکه می گفت: «شما در گل منگرید، در دل نگرید.»

گر من نظری به سنگ بر، بگمارم از سنگ، دلی سوخته بیرون آرم

اینجا، عشق معکوس گردد؛ اگر معشوق خواهد که از او بگریزد، او به هزار دست در دامنش آویزد. آن چه بود که اول می گریختی و این چیست که امروز درمی آویزی؟
- آن روز گل بودم، می گریختم، امروز همه دل شدم، در می آویزم.

همچنین، هر لحظه از خزاین غیب، گوهری، در نهاد او تعبیه می کردند، تا هر چه از نفایس خزاین غیب بود، جمله در آب و گل آدم، دفین کردند. چون نوبت به دل رسید، گل دل را از بهشت بیاوردند و به آب حیات ابدی سرشتند و به آفتابِ نظرِ پروردند.
چون کار دل به این کمال رسید، گوهری بود در خزانه غیب که آن را از نظر خازنان پنهان داشته بود. فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست، الا حضرت ما، یا دل آدم.

آن چه بود؟ گوهرِ محبّت بود که در صدفِ امانت معرفت تعییّه کرده بودند، و بر مُلک و ملکوت عرضه داشته، هیچ کس استحقاقِ خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دلِ آدم لایق بود، و به خزانه داری آن، جانِ آدم شایسته بود.

ملایکۀ مُقَرَّب، هیچ کس آدم را نمی شناختند. یک به یک بر آدم می گذشتند و می گفتند: «آیا این چه نقش عجیبی است که می نگارند؟»

آدم به زیر لب آهسته می گفت: «اگر شما مرا نمی شناسید، من شما را می شناسم، باشید تا من سر از این خواب خوش بردارم، اسامی شما را یک به یک بر شمارم.»

هر چند که ملایکه در او نظر می کردند، نمی دانستند که این چه مجموعه ای است تا ابلیس پُرتلبیس یک باری گرد او طواف می کرد. چون ابلیس، گردِ قالبِ آدم برآمد، هر چیز را که بدید، دانست که چیست، اما چون به دل رسید، دل را بر مثال کوشکی یافت. هر چند که کوشید که راهی یابد تا به درون دل در رود، هیچ راه نیافت.

ابلیس با خود گفت: «هر چه دیدم، سهل بود، کار مشکل اینجاست. اگر ما را آفتی رسد از این شخص، از این موضع تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب، سر و کاری خواهد بود، در این موضع تواند بود.» با صدهزار اندیشه، نومید از درِ دل باز گشت. ابلیس را چون در دلِ آدم بار ندادند، مردود همه جهان گشت.

مِرصاد العِبَاد مِنَ الْمَبْدَأِ إِلَى الْمَعَادِ، نجم الدّین رازی (معروف به دایه)



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه‌های مشخص شده را بنویسید.

- تا در تحصیل فضل و ادب، رغبتی صادق نباشد، این منزلت نتوان یافت. کلیله و دمنه
- ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم، تمنّاچه حاجت است؟ حافظ
- نانم افزود و آبرویم کاست بینوایی به از مذلّت خواست سعدی

۲ با دقت و توجه به جدول زیر، شکل‌ها و جایگاه همزه را در زبان فارسی بهتر بشناسیم:

شکل همزه	ا	ء	آ	أ	ؤ	ئ
مثال	ابر اراده اجرت	جزء شیء	آسان الآن مار بوا	رأفت مبدأ	رؤیا مؤلف لؤلؤ	هیئت متألئ

■ اکنون برای کاربرد هر یک از شکل‌های مختلف همزه، سه واژه مناسب بیابید و بنویسید.

۳ در بند پایانی درس، جمله‌های مرکّب و پیوندهای وابسته‌ساز را مشخص کنید.

قلمرو ادبی

۱ عبارت زیر را از دید آرایه های ادبی، بررسی کنید.
پس، از ابر کرم، باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به ید قدرت در
گل از گل، دل کرد.

۲ در بیت زیر، «استعاره» را مشخص کنید و آن را بررسی نمایید.
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

۳ برای هر مفهوم زیر، از متن درس، معادل کنایی بیابید و بنویسید.

■ نپذیرفتن (.....)

■ متوسل شدن (.....)

■ شتاب داشتن (.....)

قلمرو فکری

۱ در عبارت های زیر، مقصود از قسمت های مشخص شده چیست؟

الف) شما در این آینه، نقش های بوقلمون بینید.

ب) گوهری برد در خزانه غیب که آن را از نظر خازنان پنهان داشته بود.

پ) از حکمت ربوبیت به سِرِّ ملائکه فرو می گفت.

۲ هر بیت، با کدام قسمت از متن درس تناسب مفهومی دارد؟

- ناز تو و نیاز تو شد، همه دلپذیر من تا ز تو دلپذیر شد، هستی ناگزیر من حسین منزوی
- نیست جانش محرم اسرار عشق هر که را در جان، غم جانانه نیست خواجوی کرمانی
- تو ز قرآن، ای پسر، ظاهر مبین دیو، آدم را نبیند غیر طین مولوی

۳ دربارهٔ ارتباط معنایی آیات شریفهٔ زیر و متن درس توضیح دهید.

الف) وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا. (همهٔ نام‌ها را به آدم آموخت.) (سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۱)

ب) إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا. (سورهٔ احزاب، آیهٔ ۷۲)

(ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم؛ پس، از پذیرفتن و حمل آن خودداری کردند و از آن هراسناک بودند و انسان، آن را بر دوش کشید. به درستی که او بسیار ستمگر و نادان بود.)

شعرخوانی آفتاب‌حُسن

۱. بنای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتابِ حُسن، برون آدمی ز ابر
گفتی ز ناز «بیش مرخجان مرا، برو»
زین هم‌رحانِ سست عناصرِ دلم گرفت
۵ دی شیخ با چراغِ همی‌گشت گردِ شحر
گفتند یافت می‌نشد، جسته‌ایم ما
پنخان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره‌ی مُشعّعِ تابانم آرزوست
آن گفتنت که «بیش مرخجانم» آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت: «آن که یافت می‌نشد آنم آرزوست»
آن آشکارِ صنعتِ پنخانم آرزوست

غزلیات شمس، جلال‌الدین محمد مولوی

درک و دریافت

۱ سه بیت نخستین این شعر را با توجّه به گونه «ادب غنایی» بررسی کنید.

۲ درباره‌ی دنیای آرمانی شاعر توضیح دهید.





زندگی ادبیات سمر و

درس هشتم: در کوی عاشقان
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: چنان باش ...
درس نهم: ذوق لطیف
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: میثاق دوستی





بخشی از اثر استاد محمود فرشچیان، دیدار مولوی و شمس تبریزی

محمد، ملقب به جلال الدین، مشهور به «مولانا» یا «مولوی»، اوایل قرن هفتم، در شهر بلخ به دنیا آمد. علت شهرت او به «رومی» یا «مولانای روم»، اقامت طولانی وی در شهر قونیه بوده است، اما جلال الدین همواره خود را از مردم خراسان شمرده و همشهریانش را دوست می داشته و از یاد آنان دلش آرام نبوده است.

پدر جلال الدین، محمد بن حسین خطیبی، معروف به «بهاء الدین ولد» از دانشمندان روزگار خود بود. به سبب هراس از بی رحمی ها و کشتار لشکر مغول و رنجش از خوارزم شاه، ناچار از بلخ مهاجرت کرد. جلال الدین در این ایام، پنج شش ساله بود که خاندانش، شهر بلخ و خویشان را بدرود گفت و به قصد حج، رهسپار گردید. چون به نیشابور رسید، با شیخ فرید الدین عطار، ملاقات کرد. شیخ عطار، کتاب «اسرارنامه» را به جلال الدین خردسال هدیه داد و به پدرش بهاء الدین گفت: «زود باشد که این پسر تو، آتش در سوختگان عالم زند.»

هنگامی که بهاء ولد، مناسب حج را به پایان برد، در بازگشت، به طرف شام روانه گردید و مدتی در آن نواحی به سر برد. آوازه تقوا و فضل و تأثیر بهاء ولد همه جا را فراگرفت و پادشاه سلجوقی روم، علاء الدین کیقباد، از مقامات او آگاهی یافت، طالب دیدار وی گردید. بهاء ولد به خواهش او به قونیه روانه شد و بدان شهریار پیوست.

بهاء ولد از آنجا که دیار روم از تاخت و تاز سپاه مغول برکنار بود و پادشاهی دانا و صاحب بصیرت و عالم پرور و محیطی آرام و آزاد داشت، بدان نواحی هجرت گزید. مردم آن سرزمین، علاقه فراوانی به او یافتند و سلطان نیز، بی اندازه، او را گرمی می داشت.

جلال الدین، در هجده سالگی به فرمان پدر با «گوهر خاتون» سمرقندی ازدواج کرد. پس از درگذشت بهاء الدین، جلال الدین محمد به اصرار مریدان و شاگردان پدر، مجالس درس و وعظ را به عهده گرفت؛ جلال الدین در آن هنگام، بیست و چهار سال داشت.

پس از این، جلال الدین مدتی در شهر حلب به تحصیل علوم پرداخت و سپس عازم دمشق

شد و بیش از چهار سال در آن ناحیه، دانش می‌اندوخت و معرفت می‌آموخت. جلال‌الدین، پس از چندی اقامت در شهرهای حلب و شام که مدت مجموع آن، هفت سال بیش نبود، به قونیه بازآمد و همه روزه، به شیوه پدر، در مدرسه، به درس علوم دینی و ارشاد می‌پرداخت و طالبان علوم شریعت در محضر او حاضر می‌شدند.

در این ایام که جلال‌الدین، روزها به شغل تدریس می‌گذرانید و شاگردان و پیروان بسیاری از حضورش بهره می‌بردند و مردم روزگار بر تقوا و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت، در برابرش نمایان شد؛ او شمس‌الدین تبریزی بود. شمس از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند. او برای کسب علوم و معارف، بسیار مسافرت کرد و از مشایخ فراوانی بهره برد. به دلیل سیر و سفر و البته جست‌وجو و پرواز در عالم معنا، او را «شمس‌پرنده» می‌گفتند.

شمس‌الدین، بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هجری قمری به قونیه وارد شد. شمس، عارفی کامل و مرد حق بود و مولانا جلال‌الدین که همواره در طلب مردان خدا بود، چون شمس را دید، نشان‌هایی از لطف الهی را در او یافت و دانست که او همان پیر و مرشدی است که سال‌ها در جست‌وجویش بود؛ از این رو، به شمس روی آورد و با او به صحبت و خلوت نشست و در خانه بر آشنا و بیگانه بست و تدریس و وعظ را رها کرد. مولانا جلال‌الدین با همه علم و استادی خویش، در این ایام که حدوداً سی و هشت ساله بود، خدمت شمس زانو زد و نوآموز گشت؛ این خلوت عارفانه، حدود چهل روز طول کشید.

مولانا آن چنان در معارف شمس، غرق شد که مریدان خود را از یاد برد. اهل قونیه و علما و زاهدان هم، مانند شاگردانش از تغییر رفتار مولانا خشمگین شدند و به سرزنش او پرداختند. دشمنی آنان نسبت به شمس، هر روز فزون‌تر می‌گشت. مولانا جلال‌الدین در این میان، با بی‌توجهی به ملامت و هیاهوی مردم، خود را با سرودن غزل‌های گرم و پُرسوز و گداز عاشقانه، سرگرم می‌کرد.

در پی فزونی گرفتن خشم و غضب مردم، شمس، ناگزیر قونیه را ترک کرد. مولانا در طلب شمس به تکاپو افتاد و سرانجام خبر یافت که او به دمشق رفته است. مولانا چندین نامه و پیغام فرستاد و غزل سرود و به خدمت شمس روانه کرد.

یاران مولانا هم که پرمردگی و دل‌تنگی او را در غیبت شمس دیده بودند، از کردار خود

پشیمان شدند و روی به مولانا آوردند. مولانا عذرشان را پذیرفت و فرزند خود، «سلطان ولد» را با غزل زیر، به طلب شمس روانه دمشق کرد.

بروید اے حریفان، بکشید یار ما را به من آورید آخر، صنم گریز پا را
به ترانه های شیرین، به بانه های زرین بکشید سوی خانه، مَه خوب خوش لقا را
اگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم همه وعده مکر باشد، بفرید او ثنا را

این پیک ها و نامه ها عاقبت در دل شمس تأثیر بخشید. شمس خواهش مولانا را پذیرفت و بار دیگر به قونیه بازگشت. با آمدن شمس، بار دیگر نشست ها و ملاقات مولانا با او پی در پی شد و سبب انقلاب احوال مولانا گردید. دگر بار، مریدان از تعطیل شدن مجالس درس، به خشم آمدند و مولانا را دیوانه و شمس را جادوگر خواندند.

چون یاران مولانا به آزار شمس برخاستند، شمس ناگزیر دل از قونیه برکند و عزم کرد که دیگر بدان شهر پر غوغا باز نیاید و جایی برود که از او خبری نشنوند و رفت. از این به بعد، سرانجام و عاقبت کار شمس و اینکه چه بر سر او آمده، به درستی روشن نیست.

پس از غیبت شمس، شاگردان به مولانا این گونه خبر دادند که شمس کشته شد ولی دلش بر درستی این خبر گواهی نمی داد. مولانا پس از جست و جوی بسیار، بی قرار و آشفته حال گردید. شب و روز از شدت بی قراری، بی تابی می کرد و شعر می سرود.

پس از جست و جوی بسیار، مولانا با خبر شد که ظاهراً شمس در دمشق است. آزار و انکار مخالفان سبب شد که او نیز در طلب یار همدل و همد خود، عازم دمشق شود. مولانا در دمشق، پیوسته به افغان و زاری و بی قراری، شمس را از هر کوی و برزن جست و جو می کرد و نمی یافت.

چون مولانا از یافتن شمس، ناامید شد، ناچار با اصرار همراهان به قونیه بازگشت و تربیت و ارشاد مشتاقان معرفت حق را از سر گرفت. در حقیقت از این دوره (سال ۶۴۷ ه.ق.) تا هنگام درگذشت (سال ۶۷۲ ه.ق.)، مولانا به همت یاران نزدیک خود، شیخ صلاح الدین زرکوب و سپس حسام الدین حسن چلبی، به نشر معارف الهی مشغول بود. بهترین یادگار ایام همدمی

مولانا با این یاران، به ویژه با حسام‌الدین، سرودن کتاب گران‌بهای مثنوی است که یکی از عالی‌ترین آثار ادبی ایران و اسلام است. در این باره، این گونه روایت می‌کنند که حسام‌الدین از مولانا درخواست نمود کتابی به طرز «الهی نامه» سنایی یا «منطق الطیر» عطار به نظم آرد. مولانا بی‌درنگ از دستار خود کاغذی که مشتمل بود بر هجده بیت از آغاز مثنوی، بیرون آورد و به دست حسام‌الدین داد.

از این پس، مولانا شب و روز، آرام نمی‌گرفت و به نظم مثنوی مشغول بود و شب‌ها حسام‌الدین در پیشگاه وی می‌نشست و او مثنوی می‌سرود و حسام‌الدین می‌نوشت و بر مولانا می‌خواند. برخی شب‌ها، گفتن و نوشتن تا به صبحگاه می‌کشید. ظاهراً تا اواخر عمر، مولانا به نظم مثنوی مشغول بود و چلبی و دیگران می‌نوشتند.

مولانا مردی زردچهره و باریک اندام و لاغر بود و چشمانی سخت جذاب داشت و از نظر اخلاق و سیرت، ستوده‌اهل حقیقت و سرآمد هم‌روزگاران خود بود و خود را به جهان عشق و یک‌رنگی و صلح‌طلبی و کمال و خیر مطلق کشانیده، در زندگانی، اهل صلح و سازش بود. همین حالت صلح و یگانگی با عشق و حقیقت، او را بر دباری و تحمل عظیم بخشید؛ طوری که طعن و ناسزای دشمنان را هرگز جواب تلخ نمی‌داد و به نرمی و حسن خلق، آنان را به راه راست می‌آورد.

از شاعران و عارفان هم‌روزگار مولانا، سعدی و فخرالدین عراقی بودند که ظاهراً هر دو نفر با وی دیدار و ملاقات کرده‌اند. غزل زیر از مولانا، سعدی را شیفته خویش ساخت:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا که راست؟
ما به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم باز همان جا رویم، جمله که آن شهر ماست ...

گویند در شب آخر که بیماری مولانا سخت شده بود، خویشان و پیوستگان، بسیار نگران و بی‌قرار بودند و «سلطان ولد»، فرزند مولانا، هر دم بی‌تابانه به بالین پدر می‌آمد و باز از اتاق بیرون می‌رفت. مولانا در آن حال، آخرین غزل عمر خود را سرود:

رو، سر بنه به بالین، تنه‌ها مرا رها کن ترک من خراب بشکود مبتلا کن...
 دردی است غیر مردن، کان را دوا نباشد پس من چگونه گویم، کاین درد را دوا کن
 در خواب دوش، پیری در کوی عشق دیدم بادست اشارتم کرد که عنزم سوی ما کن...

عاقبت، روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ هجری قمری، هنگام غروب آفتاب، خورشید عمر مولانا نیز از این جهان به جهان آخرت سفر کرد. اهل قونیه، از خرد و بزرگ، در تشییع پیکر مولانا و خاک سپاری، حاضر شدند و همدردی کردند و بسیار گریستند و بر مولانا نماز خواندند.

ابیات زیر، بخشی از غزلی است که گویی، مولانا در مرثیه خود و دل‌داری یاران، سروده است:

به روز مرگ، چو تابوت من روان باشد گمان مبر، که مرا درد این جهان باشد
 برای من مگر می‌و، گوی دروغ! دروغ! به دام دیو درافتی، دروغ آن باشد
 کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد؟ چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟

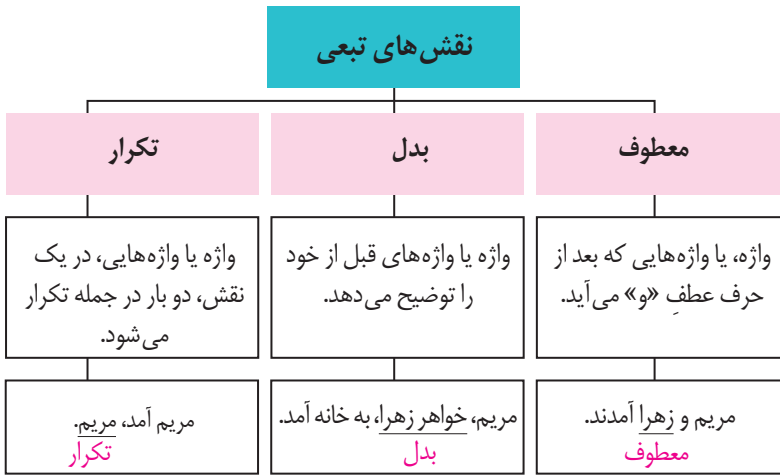
زندگانی جلال‌الدین محمد، مشهور به مولوی،

بدیع الزمان فروزانفر، با تلخیص و اندک تغییر

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ واژه «مرشد» در متن درس، به چه معنایی است؟
- ۲ چهار ترکیب اضافی که اهمیت املائی داشته باشد، از متن درس بیابید و بنویسید.
- ۳ گاه، واژه از نظر نقش دستوری، پیرو گروه اسمی پیش از خود است؛ به این گونه نقش‌ها در اصطلاح، «نقش‌های تبعی» می‌گوییم:



■ اکنون برای کاربرد هریک از نقش‌های تبعی، مثال مناسب بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ برای کاربرد هر آرایه زیر، نمونه ای از متن درس بیابید.

- واج آرایی: (.....)
- حس آمیزی: (.....)
- تشبیه: (.....)

۲ بخش مشخص شده در سروده زیر، بیانگر کاربرد کدام آرایه ادبی است؟ دلیل خود را بنویسید.

بیداری زمان را با من بخوان به فریاد
ور مرد خواب و خفتی،
«رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن»

محمدرضا شفیعی کدکنی

قلمرو فکری

۱ درباره اصطلاحات «پیر» و «مراد» و پیوند آن با زندگی مولوی توضیح دهید.

۲ با توجه به متن درس، به اعتقاد مولانا، چه چیزی را باید مایه دروغ و افسوس دانست؟

۳ کدام بیت درس، با این سروده حافظ، ارتباط معنایی دارد؟ پیام مشترک آنها را بنویسید.
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانی است روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

۴ بیت زیر، بیانگر چه دیدگاهی است؟

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست؟ چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟

۵ بر مبنای متن درس، خلق و خوی مولانا را با این آیات قرآن کریم که به حضرت موسی علیه السلام

و حضرت هارون علیه السلام خطاب است، مقایسه کنید.

إِذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ. فَقَوْلَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا... (سوره طه/ آیات ۴۳ و ۴۴)

۶

گنج حکمت چنان باش...



خواجه عبدالکریم، [که] خادم خاصّ شیخ ما، ابوسعید - قدس الله روحه العزیز - بود، گفت: «روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایت‌های شیخ ما، او را چیزی می‌نوشتم.»
کسی بیامد که «شیخ، تو را می‌خواند.»؛ برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، شیخ پرسید که چه کار می‌کردی؟ گفتم: «درویشی حکایتی چند خواست، از آن شیخ، می‌نوشتم.»
شیخ گفت: «یا عبدالکریم، حکایت نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند!».

اسرار التوحید، محمد بن منور

خاله‌ام چند سالی از مادرم بزرگ‌تر بود. از شوهرش جدا شده بود. چند بچه‌اش همگی در شیرخوارگی مرده بودند و او مانده بود تنها. با آنکه از نظر مالی هیچ مشکلی نداشت و در نوع خود متمکن به شمار می‌رفت، از جهات دیگر ناشاد و سرگردان بود. تنهایی و بی‌فرزندگی برای یک زن، مشکلی بزرگ بود و او گاهی در قم نزد برادرش زندگی می‌کرد، گاهی در کبوده. نمی‌دانست در کجا ریشه بدواند.

با این حال، او نیز مانند مادرم توکلی داشت که به او مقاومت و استحکام اراده می‌بخشید. از بحران‌های عصبی، که امروز رایج است و تحفهٔ برخورد فرهنگ شرق با غرب است، در آن زمان خبری نبود. هر عصب و فکر به منبع بی‌شائبهٔ ایمان وصل بود که خوب و بد را به عنوان مشیت الهی می‌پذیرفت. به این زندگی گذرا آن قدرها دل نمی‌بست که پیشامد ناگوار را فاجعه‌ای بینگارد و در نظرش اگر یک روی زندگی زشت می‌شد، روی دیگری بود که بشود به آن پناه برد.

بنابراین خاله‌ام با همه تمکنی که داشت، به زندگی درویشانه‌ای قناعت کرده بود، نه از بخل بلکه از آن جهت که به بیشتر از آن احتیاج نداشت. در خانهٔ مشترکی که خانوادهٔ دیگری هم در آن زندگی می‌کردند، یک اتاق داشت. خانهٔ کهن سالی بود و بر سر هم نکبت‌بار، عاری از هرگونه امکان آسایش. در همان یک اتاق زندگی خود را متمرکز کرده بود.

برای این خاله، من به منزلهٔ فرزند بودم. گاه‌به‌گاه به دیدارش می‌رفتم و کنار پنجره می‌نشستم و او برای من قصه می‌گفت. برخلاف مادرم که خشک و کم‌سخن بود و از دایرهٔ مسائل روزمره و «مذهبیات» خارج نمی‌شد، وی از مباحث مختلف حرف می‌زد؛ از تاریخ، حدیث، گذشته‌ها و همچنین شعر؛ حتی وقتی از آخرت و عوارض مرگ سخن می‌گفت، گفتارش با مقداری ظرافت و نقل و داستان همراه بود.



برای من قصه‌های شیرینی می‌گفت که او و مادرم، هر دو، آنها را از مادر بزرگشان به یاد داشتند. از این مادر بزرگ (مادر پدر) زیاد حرف می‌زدند که عمر درازی کرده و سخنان جذابی گفته بود. به او می‌گفتند «مادر جون». ورد زبانشان بود: «مادر جون این طور گفت، مادر جون آن طور گفت.»

نخستین بار از زبان خاله و گاهی هم مادرم بود که بعضی از قصه‌های بسیار اصیل ایرانی را شنیدم و به عالم افسانه‌ها - که آن همه پررنگ و نگار و آن همه پُرآن و نرم است - راه پیدا کردم. علاوه بر آن، خاله‌ام با ذوق لطیفی که داشت، مرا نخستین بار از طریق سعدی با شعر شاهکار آشنا نمود. او سواد چندانی نداشت؛ حتی مانند چند زن دیگر در ده، خواندن را می‌دانست و نوشتن را نمی‌دانست، ولی درجهٔ فهم ادبی‌اش خیلی بیشتر از این حد بود. او نیز مانند دایی‌ام موجود «یک کتابی» بود؛ یعنی، علاوه بر قرآن و مفاتیح‌الجنان، فقط کلیات سعدی را داشت. این سعدی همدم و شوهر و غم‌گسار او بود. من و او اگر زمستان بود، زیر کرسی و اگر فصول ملایم بود، همان گونه روی قالیچه می‌نشستیم؛ به رختخوابی که پشت سرمان جمع شده بود و حکم‌پشتی داشت، تکیه می‌دادیم و سعدی می‌خواندیم؛ گلستان، بوستان، گاهی قصاید. هنوز فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود و خاله‌ام نیز که طرف‌دار شعرهای اندرزی و تمثیلی بود، به آن علاقهٔ چندانی نشان نمی‌داد.

سعدی که انعطاف جادوگرانه‌ای دارد، آن قدر خود را خم می‌کرد که به حد فهم ناچیز کودکانه من برسد. این شیخ همیشه شاب، پیرترین و جوان‌ترین شاعر زبان فارسی، معلم‌اول که هم هیبت یک آموزگار را دارد و هم مهر یک پرستار، چشم عقاب و لطافت کبوتر، هیچ حُفَره‌ای از حُفَره‌های زندگی ایرانی نیست که از جانب او شناخته نباشد... به هر حال، این همدم کودک و دستگیر پیر، از هفتصد سال پیش به این سو، مانند هوا در فضای فکری فارسی زبان‌ها جریان داشته است.

من در آن اتاق کوچک و تاریک با او آشنا شدم؛ نظیر همان حجره‌هایی که خود سعدی در آنها نشسته و شعرهایش را گفته بود. خاله‌ام می‌خواند و در حد ادراک خود معنی می‌کرد، قصه‌ها را ساده می‌نمود. این تنها، خصوصیت سعدی است که سخنش به سخن همه شبیه باشد و به هیچ کس شبیه نباشد. در زبان فارسی، احدی نتوانسته است مانند او حرف بزند و در عین حال، نظیر حرف زدن او را هر روز در هر کوچه و بازار می‌شنویم.

آن کلیات سعدی که خاله‌ام داشت، شامل تصویرهایی هم بود؛ چاپ سنگی با تصویرهای ناشیانه ولی گویا و زنده، و من چون این حکایت‌ها را می‌شنیدم و می‌خواندم و عکس‌ها را می‌دیدم، لبریز می‌شدم. سراچهٔ ذهنم آماس می‌کرد. بیشتر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا بر روی دو پا. پس از خواندن سعدی، وقتی از خانهٔ خاله‌ام به خانهٔ خودمان بازمی‌گشتم، قوز می‌کردم و از فرط هیجان، «لُکه» می‌دویدم. کسانی که توی کوچه مرا این گونه می‌دیدند، شاید کمی «خُل» می‌پنداشتند.

خاله‌ام نیز خوش وقت بود که من نسبت به کلام سعدی علاقه نشان می‌دادم؛ بنابراین با حوصله مرا همراهی می‌کرد. هر دو چنان بودیم که گویی در پالیز سعدی می‌چریدیم؛ از بوته‌ای به بوته‌ای و از شاخی به شاخی. معنی کلماتی را که نمی‌فهمیدیم، از آنها می‌گذشتیم. نه کتاب لغتی داشتیم و نه کسی بود که از او بتوانیم بپرسیم. خوشبختانه دامنۀ کلام و معنی به قدر کافی وسعت داشت که ندانستن مقداری لغت، مانع از برخورداری ما نگردد. اگر یک بیت را نمی‌فهمیدیم، از بیت دیگر مفهومش را درمی‌یافتیم؛ آزادترین گشت و گذار بود.

از همان جا بود که خواندن گلستان مرا به سوی تقلید از سبک مسجع سوق داد که بعد، وقتی در دبستان انشای می‌نوشتیم، آن را به کار می‌بردیم.

از لحاظ آشنایی با ادبیات، سعدی برای من به منزلهٔ شیر «آغوز» بود برای طفل که پایهٔ عضله و استخوان بندی او را می‌نهد. ذوق ادبی من از همان آغاز با آشنایی با این آثار، پر توقع شد و خود را بر سکوای بلندی قرار داد. از آنجا که مربی کارآزموده‌ای نداشتم، در همین کورمال کورمال ادبی آغاز به راه رفتن کردم. بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سرخود و ره نوردی تنهاوش بود که:

«بهر حص از شربی خوردم بگیر از من که بد کردم بیابان بود و تابستان و آب سرد و استقا»

سنایی

روضا، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ مترادف هر واژه را بنویسید.

مفاتیح (.....)

مستقر (.....)

متمکن (.....)

۲ از متن درس، چهار ترکیب وصفی که اهمیت املائی دارند، بیابید و بنویسید.

۳ نمونه‌ای از کاربرد نقش تبعی «بَدَل»، در متن مشخص کنید.

۴ در بند دوم درس، در کدام جمله‌ها، «مفعول» دیده می‌شود؟ «نهاد» این جمله‌ها را مشخص کنید.

قلمرو ادبی

۱ کدام عبارت درس، به ویژگی سهلِ ممتنع بودنِ سبک سعدی اشاره دارد؟

۲ به بیت زیر از سعدی توجه کنید:

هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده‌ای؟ من در میان جمع و دلم جای دیگر است
همان‌طور که می‌بینید واژه‌های «حاضر» و «غایب»، هم‌زمان، به پدیده‌ای واحد
نسبت داده شده‌اند و به بیان دیگر، غایب، صفت حاضر، واقع شده است.
به نظر شما چنین امری ممکن است؟
انسانی که حاضر است، نمی‌تواند غایب باشد؛ چون این دو صفت، متناقض‌اند؛ یعنی جمع

شدن آنها باهم ناممکن است؛ چون هر یک، وجود دیگری را نقض می‌کند؛ با این حال، شاعر چنان آن دو را هنرمندانه، در کلام خود به کار برده است که زیبا، اقناع‌کننده و پذیرفتنی می‌نماید. به این گونه کاربرد مفاهیم متضاد، آرایهٔ «متناقض نما» (پارادوکس) می‌گویند.

■ آرایهٔ متناقض نما را در دو سرودهٔ «قیصر امین پور» بیابید.

الف) کنار نام تولن‌گر گرفت کشتی عشق بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی

ب) بارها از تو گفته‌ام از تو بارها از تو، بارها با تو

ای حقیقی‌ترین مجاز، ای عشق! ای همه استعاره‌ها با تو

قلمرو فکری

۱ نویسنده برای قصه‌های ایرانی چه ویژگی‌هایی را برمی‌شمارد؟

۲ معنی و مفهوم جمله‌های زیر را بنویسید.

■ سراچهٔ ذهنم آماس می‌کرد.

■ از فرط هیجان لگه می‌دویدم.

۳ درک و دریافت خود را از عبارت زیر بنویسید.

هر عصب و فکر به منبع بی‌شائبهٔ ایمان وصل بود که خوب و بد را به عنوان مشیت الهی می‌پذیرفت.

۴ دربارهٔ ارتباط بیت پایانی و متن درس توضیح دهید.

۵

روان خوانی میثاق دوستی

سه روز به اوّل فروردین مانده بود. روز قبل از آن، آخرین قسمتِ دروس ما امتحان شده و از این کار پرزحمت که برای شاگرد مدرسه متعصب و شرافتمند بالاترین مشکلات است، رهایی یافته بودیم و همه به قدر توانایی و هوش خویش، تحصیلِ موفقیت نموده بودیم. کم‌حافظه‌ترین شاگردان، بیش از بیست روز، اوقات خویش را صرف حاضر کردنِ دروس کرده بود و حتی من که به هوش و حافظهٔ خویش اطمینان داشتم، مرورِ قطعات ادبی به زبان فرانسه را فراموش نکرده بودم و بدین جهت هر کس از کار خویش راضی و مسرور، می‌خواستیم روزی را که در پی امتحانات بود، به تفریح و شادی به سر ببریم. بارانی بهاری، از آنهایی که ایجاد سیل می‌کند، شب پیشین برای شست‌وشوی صحرا و بوستان چابک‌دستی کرده، راه باغ را رفته و گونهٔ گل‌های بنفشه را دُر افشان ساخته بود. از پشت کوه و از گریبان افق طلایی، آفتابِ طراوت بخش بهاری، به روی ما که از سحرگاهان گرد آمده بودیم، تبسم می‌کرد؛ گفתי جشن جوانی ما را تبریک می‌گفت.

آسمان می‌خندید؛ گل‌ها از طراوت درونی خویش، سرمست و چلچله‌ها گرداگرد درختان بزرگ، که از شکوفه، سفید بودند، می‌رقصیدند. گنجشکی زرد، روی شاخه علفی خودرو نشسته، پره‌های شب‌نم‌دار خویش را تکان داده، پیش آفتاب، نیاز آورده، در آن بامداد فرخنده، جفت خویش را می‌خواند. پسری روستایی نَمَد کوچک خویش را به دوش انداخته، چوب‌دستی بلند بر دوش، گلّهٔ گوسفندی را به دامنهٔ کوه، هدایت می‌کرد. دست‌های حنا‌بستهٔ او نشان می‌داد که او نیز برای رسیدنِ عیدِ طبیعت، تشریفاتِ فراهم آورده است. پسرک، آوازخوانان از پهلوی ما گذشت، نگاهی به ما کرده، لب‌خندی زد؛ پنداشتی با زبان بی‌زبانی می‌خواهد به ما، که مانند خودش از رسیدنِ بهار سرمستیم، عرض تبریک و تهنیت کند. رفیقی خوش خُلق و بذله‌گو که عندلیبِ انجمنِ انس ما محسوب می‌شد، از خندهٔ پسرک، شادمان، او را صدا زد و به او گفت:

«پسر جان، اسمت چیست؟»

فرزند صحرا که هیچ وقت با ساکنین شهر مکالمه نکرده بود، دست و پای خویش را گم کرد، اما فوراً خود را جمع کرده و در چشم‌های درشتش فروغی پیدا شد؛ گفتی جمله‌ای که پدرش در این موقع ادا می کرده است، به خاطرش آمده و از این رو مسرتی یافته است؛ پس جواب داد: «نوکر شما، حسین.»

دیگری پرسید: «برای عید، چه تهیه کرده‌ای؟»

پسرک در جواب خنده‌ای زد و گفت: «پدرم یک جفت گیوه برایم خریده و دیروز که از شهر آمده بود، کلاهی برایم آورد که هنوز با لفاف کاغذی در گوشه‌اتاق گذاشته است و قبای سبز، هنوز تمام نشده و مادرم می گوید که تا فردا صبح حاضر خواهد شد.»

در این بین، من متأثرتر از همه پیشنهاد کردم از شیرینی‌هایی که همراه داشتیم، سهمی به کودک دهقان بدهیم و کامش را شیرین کنیم و چنین کردیم.

کودک با ادب و تواضعی عجیب آنها را گرفت و همین که دید گوسفندها خیلی دور شده‌اند و باید برود، دست در جیب کرده، مُشتی کشمش بیرون آورد و به رفقا داد.

با این هدیه، کلمهٔ پوزش و تقاضا همراه نبود، تنها مژده‌های سیاه و بلند، یک جفت چشمِ درشت به زیر افکنده را پوشیده بود و معلوم می کرد که حسین از ناچیزی هدیهٔ خویش شرمسار است.

در باغ، زیر یک درخت تنومند سیب، پس از چند ساعت، بازی و سبک‌سری به استراحت نشستیم و از هر در سخنی در میان آوردیم. آرزوهای شاگردان جوان که تازه می‌خواستند از مدرسه بیرون آیند، گوناگون بود و هریک آرمانی داشتند که برای سایرین با نهایت صراحت و سادگی بیان می‌کردند و از آنها مشورت می‌خواستند.

جوان‌ترین همه که قیافه‌ای گشاده و چشم‌هایی درشت داشت، اما هنوز طفل و نارسیده، می‌خواست در اداره‌ای که پدرش مستخدم بود، داخل شود و برای ادای این نقشه، مقدماتی حاضر می‌کرد. من از همه خیال‌پرست‌تر، می‌خواستم آزاد و بی‌خیال، وقت خود را به شعر و شاعری صرف کنم و با نان اندک بسازم و در پی شهرت ادبی بروم. در آن روزها تازه بیت‌های بی‌معنی می‌ساختم که وسیلهٔ خندهٔ رفقا بود.

این آرزو تا مدتی موضوع شوخی دوستان گردید و هر یک شروع به لطیفه پرانی کردند. یکی می گفت درست است که تو خیلی باهوش و صاحب ذوق و قریحه هستی و البته ادبیات نیز وسیله شهرت است، ولی این شهرت، زندگی مادی انسان را تأمین نمی کند.

دومی شوخ تر می گفت: «بسیار خوب است و سلیقه تو را می پسندم و روزی که شاه شدم، تو را ملک الشعرا خواهم کرد.»

سومی گفت: «آقای شاعر، لطفاً در همین مجلس، بالبداهه از امیر معزی تقلید کرده، شعری در مدح گیوه من بگوئید، بدانم قوت طبع شما تا چه پایه است.»

من از این کنایه ها در عذاب، هنرمندی کرده، گفتم: «گفت و گو درباره مرا برای آخر بگذارید. به نقد باید آرزوهای دیگران را شنفت.»

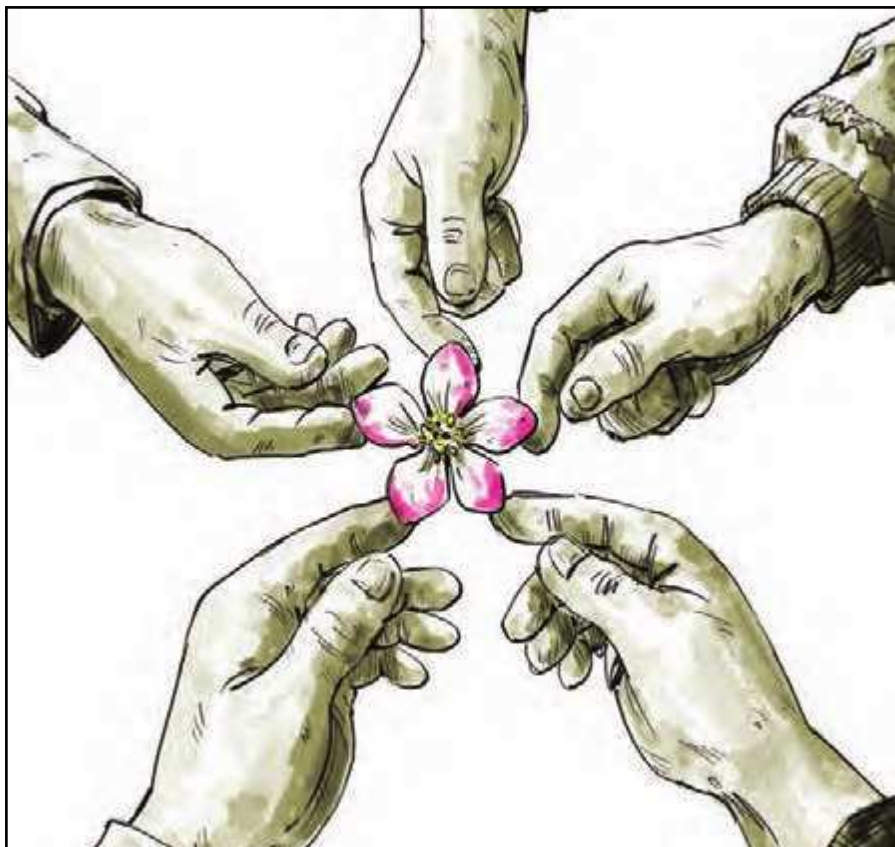
عزیز ترین رفقای من که حسن سیرت را با صباحت توأم داشت، لبخندی زده، گفت: «من می خواهم با مایه اندک، بازرگانی را پیش گیرم اما بدان شرط که رفقا هر وقت می خواهند خریداری کنند، از تجارت خانه من باشد.» بالجمله، هر کس آرمان خویش را بیان داشت و در باب آنها صحبت کردیم تا نوبت به سالخورده ترین رفقا رسید. او تجربه آموخته تر گفت:

«رفقا، زندگانی آینده ما دستخوش تصادف و اتفاق است. دور روزگار، بر سر ما چرخ ها خواهد زد و تغییرات بی شمار خواهد نمود؛ چه بسا که تقدیر ما چیز دیگر باشد. امروز کار بسزا این است که با یکدیگر عهد کنیم هر چه در آینده برای ما پیش آید، جانب دوستی را نگاه داشته، از کمک به یکدیگر فروگذاری ننماییم و برای اینکه این عهد هرگز از خاطر ما نرود، باید به شکل بدیهی، میثاق امروزی را مؤکد سازیم.»

رفقا گفتند طرح پیمان را به رفیق خیال پرست خودمان، رها می کنیم و مرا نامزد آن کار کردند. من، یک دانه شکوفه سیب چیده، گفتم: «بیایید هر پنج نفر پس از بستن پیمان، یک برگ از این شکوفه را جدا کرده، آن را در خانه خویش، میان اوراق کتابی، به یادگار ایام جوانی ضبط کنیم.»

رفقا سرها را روی شکوفه خم کردند، و قبل از آنکه برگ ها را بچینند، من چنین گفتم:

«به پاکی قاصد بی گناه بهار و به طهارت این دوشیزه سفیدروی بوستان، سوگند که در تمام احوال و انقلابات روزگار، مثل برگ های این گل پاک دامن از یکدیگر حمایت کنیم و اگر تندبادی



ما را از هم جدا کرد، محبت و علاقه هیچ یک از دیگری سلب نشود و تا مثل این شکوفه، موی ما کافوری شود، دوستی را نگاه داریم.»
 آنگاه پنج دست چابک، برگ های شکوفه را کردند و هر یک برگ خود را در میان دفتر خود گذاشت.

لطفعلی صورتگر

درک و دریافت

- ۱ نوع ادبی متن روان خوانی را با ذکر دلیل بنویسید.
- ۲ دربارهٔ مناسبت مفهومی متن روان خوانی و عبارت زیر توضیح دهید.
 ■ الْعَبْدُ يُدَبِّرُ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ.



ادبیا انقلاب اسلا

۵

درس دهم: بانگ جرس
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: به یاد ۲۲ بهمن
درس یازدهم: یاران عاشق
کارگاه متن پژوهی
شعرخوانی: صبح بی تو



۱ وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم
 دل بر عبور از سدّ خار و خاره بندیم
 از هر کران بانگ رحیل آید به گوشم
 بانگ از جرس برخاست وای من خموشم
 دریادلان، راه سفر در پیش دارند
 پا در رکاب راهوار خویش دارند
 گاه سفر آمد برادر، ره دراز است
 پروا مکن، بشتاب، همّت چاره ساز است
 ۵ گاه سفر شد باره بر دامن برانیم
 تا بوسه گاه وادی ایمن برانیم
 وادی پر از فرعونیان و قبطیان است
 موسی جلودار است و نیل اندر میان است
 تنگ است ما را خانه، تنگ است، ای برادر
 بر جای ما بیگانه تنگ است، ای برادر
 فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرد
 تخت و نگین از دست اهریمن بگیرد
 یعنی کلیم آهنگ جان سامری کرد
 ای یاوران، باید ولی را یآوری کرد



- ۱۰ حکمِ جلودار است بر هامون بتازید
هامون اگر دریا شود از خون، بتازید
فرض است فرمان بردن از حکمِ جلودار
گر تیغِ بارد، گو بیارد، نیست دشوار
جانان من برخیز و آهنگِ سفر کن
گر تیغِ بارد، گو بیارد، جان سپر کن
جانان من برخیز بر جولان برانیم
زان جا به جولان، تا خطِ لبنان برانیم
آنجا که هر سو صد شهید خفته دارد
آنجا که هر کویِش غمی بنهفته دارد
- ۱۵ جانان من اندوهِ لبنان کُشت ما را
بشکست داغِ دیرِ یاسینِ پشت ما را
باید به مژگانِ رُفتِ گرد از طُورِ سینین
باید به سینهِ رُفتِ زین جا تا فلسطین
جانان من برخیز و بشنو بانگِ چاووش
آنکِ امام ما عَلمِ بگرفته بر دوش
تکبیر زن، لَبیک گو، بنشین به رهوار
مقصدِ دیارِ قدس، همپایِ جلودار

حمید سبزواری

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ معادل معنایی واژه‌های زیر را از متن درس بیابید.
■ زنگ (.....) ■ کوچ (.....) ■ واجب گردانیدن (.....)
- ۲ در مصراع زیر «جولان» چه معنایی دارد؟
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم
- ۳ نقش واژه‌های مشخص شده را تعیین کنید.
گاه سفر آمد برادر، ره دراز است پروا مکن، بشتاب، همت چاره‌ساز است
- ۴ سه واژه مهم املایی از متن درس بیابید و معادل معنایی آنها را بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ از متن درس برای هر یک از آرایه‌های ادبی زیر، نمونه‌ای بیابید و بنویسید.
■ جناس همسان (تام):
■ جناس ناهمسان (ناقص):
- ۲ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.
■ برگ سفر بر باره بستن (.....)
■ عَلم بر دوش گرفتن (.....)

قلمرو فکری

- ۱ در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟
وادی پر از فرعونیان و قبطیان است موسی جلودار است و نیل اندر میان است
- ۲ معنی و مفهوم بیت پنجم را به نثر روان بنویسید.
- ۳ آیا می‌توان شعر بانگ جرس را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟
- ۴ مقصود از مصراع «پا در رکاب راهوار خویش دارند» چیست؟
- ۵ در مصراع «تخت و نگین از دست اهریمن بگیریم» منظور شاعر از تخت و نگین و اهریمن چیست؟
- ۶



ای کعبه به داغ ماتمت ، نیلی پوش
جز تو که فرات، رُشه‌ای از یم توست

وزشنگی ات، فرات در جوش و خروش
دریا نشنیدم که کُشد مشک به دوش

محمد علی مجاهدی (پروانه)

گنج حکمت به یاد ۲۲ بهمن

آسمان با هفت دست گرم و پنهانی دف می زد و رنگین کمانی از شوق و شور، کلاف ابرهای تیره را از هم باز می کرد. خورشید در جشنی بی غروب، بر بام روشن جهان ایستاده بود و تولّد جمهوری گل محمدی را کل می کشید.

بیست و دوم بهمن در هیئت روزی شکوهمند، آرام آرام از بال کوه‌های بلند و برف گیر فرود آمد و در محوطة آفتابی انقلاب، ابدی شد، و ما در سایه خورشیدی ترین مرد قرن به بارِ عامِ رحمت الهی راه یافتیم و صبح روشن آزادی را به تماشا ایستادیم.

اندک اندک جلوه‌هایی از تقدیر درخشان این نهضت به ملت ما لبخند زد. حلول این صبح روشن را بزرگ می داریم و یاد اینارگران سهیم در این حماسه سترگ را - تا همیشه - در خاطره خویش به تابناکی پاس خواهیم داشت.

سیدضیاءالدین شفیعی



۱. یا عاشقی را رعایت کنیم
از آنجا که خونین سمنه کرده اند
از آنجا که خورشید فریادشان
چه جانانه چرخ بنون می زند
۵. به رقصی که بی پا و سر می کنند
حلا منکر جان و جانان ما
بزن زخم، این مهرم عاشق است
مگو سوخت جان من از فرط عشق
بین لاله‌هایی که در باغ ماست
۱۰. یا با گل لاله بیعت کنیم

ز یاران عاشق حکایت کنیم
سفر بر مدار خطه کرده اند
دمید از گوی سحرزادشان
دف عشق با دست خون می زند
چنین نغمه عشق سر می کند:
بزن زخم انکار بر جان ما
که بی زخم مردن، غم عاشق است
خموشی است حان، اولین شرط عشق
نموشند و فریادشان تا خداست
که آلاله‌ها را حمایت کنیم

هم صدا با خلق اسماعیل، سید حسن حسینی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معادل معنایی واژه‌های مشخص شده را بنویسید.

■ منکر آینه باشد چشم کور دشمن آینه باشد روی زرد

عمادی شهر یاری

■ ای داور زمانه، ملوک زمانه را جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست

مسعود سعد سلمان

۲ همان طور که می‌دانید، صفت بیانی، برای توضیح و وصف یک واژه به کار می‌رود. واژه‌ای

که وصف می‌شود، **موصوف** نام دارد.

مثال: کتاب — خواندنی

موصوف صفت

■ به پرکاربردترین صفت‌های بیانی توجه کنید:

● **مطلق:** پاک، خوشحال، خطرناک

بن مضارع + نده : سازنده، درخشنده

بن مضارع + ا : گویا، کوشا

بن مضارع + ان : خندان، تابان

بن ماضی / بن مضارع + گار : آفریدگار، آموزگار

بن ماضی + ار : خریدار، خواستار

اسم / بن / صفت + گر : زرگر، توانگر، روشنگر

اسم / صفت + بن مضارع : خداشناس، راستگو

● **فاعلی:**

● **مفعولی:** بن ماضی + ه / ه (= -) : پرورده، شکسته

● **لیاقت:** مصدر + ی: آشامیدنی، ستودنی

● **نسبی:**

- اسم + ی: آسمانی، نارنجی
- اسم + ین: امروزی، آهنین
- اسم + ینه: سیمینه، چرمینه
- اسم + انی: روحانی، عقلانی
- اسم + انه: کودکانه، سالانه

■ اکنون مانند نمونه، جدول را کامل کنید.

صفت فاعلی	صفت لیاقت	صفت مفعولی	بن مضارع	فعل
نوشتنی	نوشتی	نوشته	نویس	نوشت
.....				خواندم

قلمرو ادبی

۱ از متن درس، برای هر یک از آرایه‌های ادبی زیر، نمونه‌ای مناسب بیابید و بنویسید.

تشبیه: (.....)

متناقض نما: (.....)

۲ شعر «یاران عاشق» را از نظر قالب و مضمون، با شعر «زاغ و کبک» مقایسه کنید.

قلمرو فکری

۱ در این شعر، مقصود از یاران عاشق، چه کسانی هستند؟ در بیت سوم، به کدام ویژگی آنها اشاره شده است؟

۲ در بیت آخر، بر کدام یک از ارزش‌های انقلاب اسلامی تأکید شده است؟

۳ نخست، مفهوم کلی بیت‌های زیر را بنویسید؛ سپس برای هر یک، بیتی متناسب از متن درس بیابید.

الف) ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

سعدی

ب) چه از تیر و چه از تیغ، شما روی نتابید که در جوشنِ عشقید، که از کرب و بلا بید

حمید سبزواری

۴



از چنبرِ نفس، رسته بودند آنها بت‌ها همه را شکسته بودند آنها
پرواز شدند و پرگشوند به عرش هر چند که دست بسته بودند آنها

مصطفی محدثی خراسانی

شعرخوانی صبح بی تو

۱ صبح بی تو رنگ بعد از ظهر یک آینه دارد
بی تو می گویند تعطیل است کار عشق بازی
عشق انا کی خبر از شبه و آینه دارد
خاک این ویرانه ها بویی از آن گنجینه دارد
عشق با آزار خویشتاوندی دیرینه دارد
آن کبوتر چاهی زخمی که او در سینه دارد
۵ در هوای عاشقان پر می کشد با بی قراری
ناگهان قفل بزرگ تیرگی را می گشاید
آنگه در دستش کلید شهر پر آینه دارد

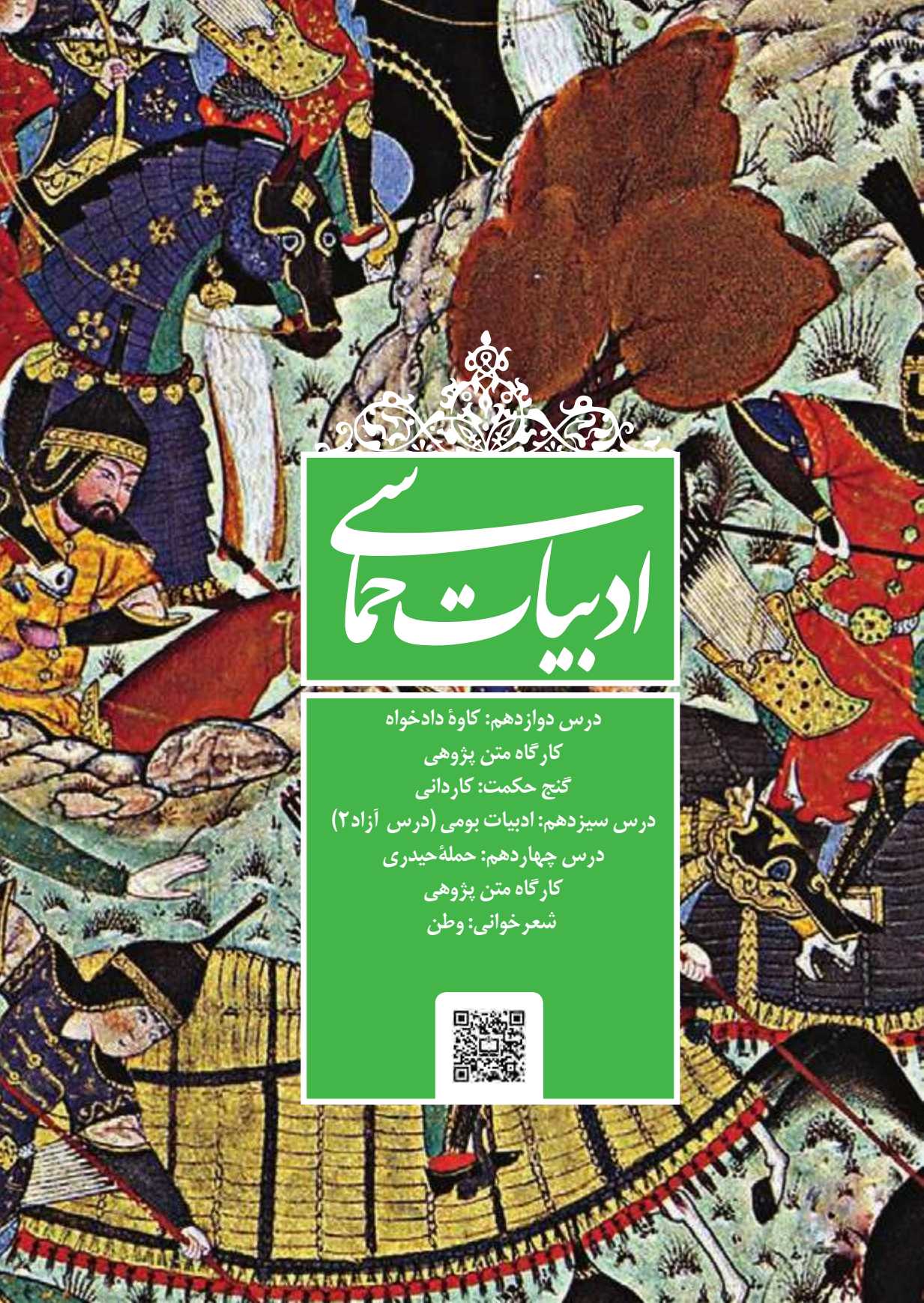
قیصر امین پور

درک و دریافت

- ۱ در خوانش این سروده، به چه نکاتی باید توجه کنیم؟
- ۲ «انتظار موعود» یکی از مایه های ادبیات انقلاب اسلامی است؛ بر این مبنا، متن شعرخوانی را بررسی کنید.







ادبیات حماسی

درس دوازدهم: کاوه دادخواه
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: کاردانی
درس سیزدهم: ادبیات بومی (درس آزاد)
درس چهاردهم: حمله حیدری
کارگاه متن پژوهی
شعرخوانی: وطن



در داستان‌های حماسی ایران و اساطیر باستان، چهره انقلابی کاوه آهنگر بی‌نظیر است و پیش‌بند چرمین او که بر نیزه کرد و مردم را به اتحاد و جنبش فراخواند، درفشی بود انقلابی که بر ضد پادشاه وقت، ضحاک، برافراشت. درفشی که پشتیبان آن، دل‌دردمند و بازوی مردم رنج‌کشیده و بی‌پناه بود.

ضحاک، معرب‌اژی دهاک (اژدها)، در داستان‌های ایرانی، مظهر خوی شیطانی است و زشتی و بدی؛ در اوستا موجودی است «سه‌پوزه سه سر شش چشم»، دیوزاد و مایه آسیب آدمیان و فتنه و فساد. به روایت فردوسی، ضحاک بارها فریب ابلیس را می‌خورد؛ بدین معنی که ابلیس با موافقت او، پدرش، مرداس، را که مردی پاک دین بود، از پا درمی‌آورد تا ضحاک به پادشاهی برسد. سپس در لباس خوالیگری چالاک، خورش‌هایی حیوانی به او می‌خوراند و خوی بد را در او می‌پرورد؛ سپس بر اثر بوسه زدن ابلیس بر دوش ضحاک، دو مار از دو کتف او می‌روید و مایه رنج وی می‌شود.

پزشکان فرزانه از عهده علاج بر نمی‌آیند تا بار دیگر ابلیس خود را به صورت پزشکی درمی‌آورد و به نزد ضحاک می‌رود و به او می‌گوید: «راه درمان این درد و آرام کردن ماران، سیر داشتن آنها با مغز سر آدمیان است.» ضحاک نیز چنین می‌کند و برای تسکین درد خود به این کار می‌پردازد. به این ترتیب که هر شب دو مرد را از کهتران یا مهترزادگان به دیوان او می‌برند و جانشان را می‌گیرند و خورشگر، مغز سر آنان را بیرون می‌آورد و به مارها می‌خوراند تا درد ضحاک اندکی آرامش یابد. در اساطیر ایران، مار مظهری است از اهریمن و در اینجا نیز بر دوش ضحاک می‌روید که تجسمی است از خوهای اهریمنی و بیداد و منش خبیث.

پادشاه ستمگر شبی در خواب می بیند سه تن مرد جنگی قصد او می کنند و یکی از آنان او را به ضرب گرز از پا درمی آورد... وی از بیم بر خود می پیچد و فریاد زنان از خواب می پرد. ناچار موبدان و خردمندان را به مشورت می خواند و خواب خود را حکایت می کند و تعبیر آن را از ایشان می خواهد. آنان از بیم خشم او تا سه روز چیزی نمی گویند. سرانجام، یکی از ایشان می گوید که زبونی ضحاک به دست کسی انجام خواهد شد که هنوز از مادر نزاده است. همین اشاره کافی است که پادشاه بدمنش به جست و جوی چنین نوزادی فرمان دهد. اما در این ایام، فریدون از مادر می زاید و از گاوی به نام «برمایه» شیر می نوشد و در غاری پرورش می یابد. پدر او، آبتین که ناگزیر از بیم ضحاک ترسان و گریزان است، روزی گرفتار می شود و مغز سرش را به ماران می دهند. مادر فریدون، فرآنک، پسر را به البرز کوه می برد و به دست مردی پاک دین می سپرد. ضحاک که به نهانگاه پیشین نوزاد پی می برد، به آنجا می رود؛ گاو برمایه و همه چهارپایان را می کشد و خانه آبتین را به آتش می کشد؛ اما پسر به خواست خداوند بزرگ می بالد و نیرو می گیرد و سرانجام، نام و نشان خود را از مادر می پرسد و چون از پادشاهی ضحاک و جفاهای او آگاه می شود، عزم می کند که از وی انتقام گیرد. از این رو در انتظار فرصتی مناسب چشم به راه آینده است. این فرصت گران بها را کاوه فراهم می آورد؛ یعنی یکی از مردم فرودست و پاک دین که سرو کارش با آهن است و رنج و زحمت؛ اما پایان بخش شب تیره ستم می شود و نویدبخش پیروزی و بهروزی.

در محیطی که پادشاه بیدادپیشه ماردوش به وجود آورده بود، تاریکی و ظلم بر همه جا چیرگی داشت و کسی ایمن نمی توانست زیست. فردوسی تصویری از آن روزهای سیاه را هر چه گویاتر نشان داده است؛ روزگاری که کاوه و هزاران تن دیگر را ناگزیر به بهای جان خویش به نافرمانی و قیام برانگیخت.

چشمه روشن، غلامحسین یوسفی



۱ چو ضحاک بر تخت شد شهربار
 نخان گشت کردار فرزائگان
 هنر خوار شد، جادویی ارجمند
 برآمد برین روزگار دراز
 ۵ چنان بد که ضحاک را روز و شب
 ز هر کشوری محترمان را بخواست
 از آن پس، چنین گفت با موبدان
 مرا در نخصانی یکی دشمن است
 یکی محضر اکنون نباید نوشت
 ۱۰ ز بیم سبهد همه راستان
 بدان محضر اژدها ناگزیر
 هم آنکه یکایک ز درگاه شاه
 ترم دیده را پیش او خواندند
 بدو گفت محتر به روی دژم
 ۱۵ خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 یکی بی زیان مرد آهنگرم

بر او سالیان انجمن شد هزار
 پرانگده شد کام دیوانگان
 نخان راستی، آشکارا گزند
 کشید اژدها را به تنگی فراز
 به نام فریدون گشادی دو لب
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که ای پرهنر نامور بخردان،
 که بر بخردان این سخن، روشن است
 که جز تخم نیکی، سبهد نکشت
 بدان کار گشتند همدستان
 گواهی نوشتند برنا و پیر
 برآمد خروشین دادخواه
 بر نادرانش بنشانند
 که برگوی تا از که دیدی ستم؟
 که شاها منم کاوه دادخواه!
 ز شاه، آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر اژدها پیکری؟
 اگر هفت کشور به شاهی تو راست
 شادیت با من نباید گرفت
 ۲۰ مگر کز شمار تو آید پدید
 که مارا نت را مغز فرزند من
 سبب به گفتار او بنگید
 بدو باز دادند فرزند اوی
 بفرمود پس کاوه را پادشا
 ۲۵ چو برخواند کاوه، همه محضرش
 خروشید کای پایدان دیو
 همه سوی دوزخ نهادند روی
 نباشم بدین محضر اندر گوا
 خروشید و بر جست لرزان ز جای
 ۳۰ چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 از آن چرم، کاهنگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد

باید زدن داستان، آوری
 چرا رنج و سختی همه بهر ماست
 بدان تا جهان ماند اندر گشت
 که نوبت ز گیتی به من چون رسید
 همی داد باید ز هر انجمن
 گشت آمدش کان سخن جا شنید
 به خوبی بختند پیوند اوی
 که باشد بدان محضر اندر گوا
 بنک سوی پیران آن کشورش
 بریده دل از ترس گیجان خدیو
 سپردید دل جا به گفتار اوی
 نه هرگز بر اندیشم از پادشا
 بدید و بهپرد محضر به پای
 بر او انجمن گشت بازارگاه
 جهان را سراسر، سوی داد خواند
 پوشند هنگام زخم درای
 همان که ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه به دست
 ۳۵ کسی کاو هوای فریدون کند
 بهوید کاین مهتر آهرمن است
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 بیاد به درگاه سالار نو
 ۴۰ فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
 همی رفت منزل به منزل چو باد
 به شهر اندرون هر که بُرنا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 که ای ناداران یزدان پرست،
 دل از بند ضحاک بیرون کند
 جهان آفرین را به دل، دشمن است
 پاهای بر او انجمن شده نه خُرد
 سراندر کشید و همی رفت راست
 بدیدندش آن جا و برخاست غو
 جهان پیش ضحاک وارونه دید
 سری پر ز کینه، دلی پر ز داد
 چه پیران که در جنگ، دانا بدند
 ز نزدیک ضحاک بیرون شدند

شاهنامه، فردوسی

فریدون بالمشکری از مردم شهر که به یاری اش آمده بودند، به رویارویی با ضحاک آمد و دست به گرز گاو سر برد و «بزد بر سرش، ترگ بشکست خُرد». «سروش خجسته» پیام آورد که او را مگش که هنوز زمان مرگش فرا نرسیده است؛ او را با همین شکستگی به کوه دماوند ببر و همان جا در بند کن. فریدون دو دست و میان ضحاک را به بندی بست، سپس او را به کوه دماوند و در غاری که «بُئش ناپدید» بود، سرنگون آویخت.

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ در متن درس، هر یک از واژه‌های زیر، در چه معنایی به کار رفته است؟

■ هنر (.....) ■ محضر (.....)

■ درای (.....) ■ منزل (.....)

۲ در بیت زیر، کلمه «گر» در چه معنایی به کار رفته است؟

تو شاهی و گر ازدها پیکری بیايد زدن داستان، آوری

۳ واژه‌ها و معنای آنها همیشگی و ماندگار نیستند. ممکن است در گذر زمان، برای هر

واژه، یکی از چهار وضعیت زیر پیش آید:

(الف) به دلایل سیاسی، فرهنگی، مذهبی یا اجتماعی، از فهرست واژگان حذف شود؛

مانند: «فتراک و برگستوان»

(ب) با از دست دادن معنای پیشین و پذیرفتن معنای جدید، به دوران بعد منتقل

شود؛ مانند: «کثیف و سوگند»

(پ) با همان معنای قدیم به حیات خود ادامه دهد؛ مانند: «شادی و خنده»

(ت) هم معنای قدیم خود را حفظ کند و هم معنای جدید گیرد؛ مانند: «سپر و یخچال»

■ هریک از واژه‌های زیر، مشمول کدام وضعیت‌های چهارگانه شده‌اند؟

■ پذیرش (.....)

■ سوفار (.....)

■ رکاب (.....)

■ شوخ (.....)

قلمرو ادبی

۱ برای هر یک از ویژگی‌های شعر حماسی، نمونه‌ای از متن درس انتخاب کنید.

■ زمینه ملی

■ زمینه قهرمانی

۲ بیت پنجم درس را از نظر آرایه‌های ادبی بررسی کنید.

۳ هر یک از واژه‌های مشخص شده، مجاز از چیست؟

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه بر او انجمن گشت بازارگاه

از آن چرم، کاهنگران پشت پای بیوشند هنگام زخمِ درای

۴ در بیت زیر، «درفش کاویان»، در کدام مفهوم نمادین به کار رفته است؟

تو یک ساعت، چو افریدون به میدان باش، تا زان پس

به هر جانب که روی آری، درفش کاویان بینی

سنایی

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت بیست و نهم را به نثر روان بنویسید.

۲ مارانی را که بر دوش ضحاک روییدند، مظهر چه خصلت‌هایی می‌توان دانست؟

۳ انگیزه کاوه در قیام علیه ضحاک چه بوده است؟

۴ با توجه به متن درس، «پایمردان دیو»، چه کسانی بودند؟ شخصیت آنها را تحلیل کنید.

۵

گنج حکمت کاردانی

کشتی گیری بود که در زور آزمایی شهره بود؛ بدر در میدان او هلالی بودی و
رستم به دستان او زالی.

با جوانان چو دست بگشادی پای گروون پیر بر بستی

روزی یاران الحاح کردند و مرا به تفرّج بردند؛ ناگاه مردی از کناره ای درآمد و
نبرد خواست، خلق در وی حیران شدند؛ زور بازویی که کوه به هوا بردی!
از هر طرف، نفیر برآمد. در حال که آن مرد دست بر هم زد، کشتی گیر پایش
بگرفت و سرش بر زمین محکم زد.

گفتم: «علم در همه بابی لایق است و عالم در آن باب بر همه فایق؛ استعداد
مجرب، جز حسرتِ روزگار نیست.»

زور داری، چون نداری علم کار لاف آن توان به آسانی زدن

روضهٔ خلد، مجد خوافی



درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

This image shows a single page of white paper with horizontal ruling lines. The lines are evenly spaced and run across the width of the page. There are no margins, text, or other markings on the paper.

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو ادبی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو فکری

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



۱ دلیران میدان گشوده نظر
 که ناگاه عمرو آن پسر نبرد
 چو آن آهنین کوه آمد به دشت
 پیامد به دشت و نفس کرد راست
 ۵ جیب خدای جحسان آفرین
 همه برده سر در گریان فرو
 به جز بازوی دین و شیر خدا
 بر مصطفی بھر رخت دوید
 که بر کینه اقل که بسد کمر
 برا گنخت ابرش برافشاند گرد
 همه رزمگه کوه فولاد گشت
 پس آن که باتاد هم رزم خواست
 نگه کرد بر روی مردان دین
 نشد هیچ کس را حوس، رزم او
 که شد طالب رزم آن اژدها
 ازو خواست دستور می انا ندید

عمرو برای بار دوم مبارز می‌طلبد. پیامبر از لشکر می‌پرسد که چه کسی حاضر است با عمرو بجنگد؟ لیکن جز علی علیه السلام کسی اعلام آمادگی نمی‌کند. پیامبر صلی الله علیه و آله به علی هشدار می‌دهد که او عمرو است. علی علیه السلام جواب می‌دهد: «من هم علی بن ابی طالبم» و پس از گفت‌وگوهای بسیار، از پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه نبرد می‌گیرد. در میدان نبرد، عمرو از جنگ با علی امتناع می‌کند؛ با این بهانه که نمی‌خواهم به دست من کشته شوی، اما علی علیه السلام در پاسخ می‌گوید: «ریختن خون تو برای من از مُلک روی زمین بهتر است.»؛ عمرو این بار خشمگینانه از اسب پایین می‌آید و:

به پیش برآمد شه جنگ جو	به سوی حُزبِ ثریان کرد رو
در صلح بستند بر روی هم	۱۰ دیدند از کین دل سوی هم
بود سگمین جنگ شیر و پلنگ	فلک باخت از سهم آن جنگ، رنگ
برافراخت بازو چو شاخ درخت	نخت آن سیه روز و برگشته بخت
علم کرد شمیر آن اژدها	پیر بر سر آورد شیر اله
بخایید دندان به دندان کین	نیشرد چون کوه پا بر زمین
به هم حمله کردند باز از دو سو	۱۵ چو نمود رخ شاهد آرزو
که کم دیده باشد زمین و زمان	نهادند آوردگاهی چنان
تن هر دو شد از نظر ناپدید	ز بس گرد از آن رزمه برومید
سر و روی مردان پُر از گرد و خاک	ز ره نخت و نخت و قبا چاک چاک

چنین آن دو ماهر در آداب ضرب
 ۲۰ شجاع غصنفر، وصی نبی
 چنان دید بر روی دشمن ز خشم
 برافراخت پس دست خیرگشا
 به نام خدای جهان آفرین
 چو شیر خدا راند بر خصم، تیغ
 ۲۵ پرید از رخ کهنه در هند رنگ
 غصنفر بزد تیغ بر گردش
 دم تیغ بر گردش چون رسید
 چو غلتید در خاک آن ژنده فیل
 ز هم رد نمودند هفتاد و حرب
 ننگ یم قدرت حق، علی
 که شد ساخته کارش از زهر چشم
 پی سر بریدن بنشرد پا
 میزداخت شمیر را شاه دین
 به سرکوفت شیطان دو دست دریغ
 تپیدند بت خازنها در فرنگ
 در آورد از پای، بی سر تنش
 سر عمرو صد گام از تن پرید
 بزد بوسه بر دست او، جبرئیل

حملة حیدری، باذل مشهدی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معادل معنایی واژه های زیر را از متن درس بیابید.

■ اسب (.....)

■ اجازه (.....)

■ شیر (.....)

۲ چهار واژه مهمّ املائی از متن درس انتخاب کنید و بنویسید.

۳ در بیت بیست و یکم، گروه های اسمی و هسته هر یک را مشخص کنید.

قلمرو ادبی

۱ در متن درس، دو نمونه «استعاره» بیابید و مفهوم آنها را بنویسید.

۲ مفهوم کنایه های زیر را بنویسید.

■ دندان به دندان خاییدن (.....)

■ رنگ باختن (.....)

۳ دو نمونه از کاربرد آرایه «اغراق» در متن درس بیابید.

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت ششم را به نثر روان بنویسید.

۲ پیام ابیات زیر را بنویسید.

چو شیر خدا راند بر خصم، تیغ	به سر کوفت شیطان دودستِ دریغ
پرید از رخ کفر در هند رنگ	تپیدند بت خانه ها در فرنگ

۳ داستان زیر را که از مثنوی مولوی انتخاب شده است، به لحاظ محتوا با درس مقایسه کنید.

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراستی	از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
گفت: من تیغ از پی حق می زنم	بنده حَقم نه مأمور تنم
شیر حَقم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد گوا

۴

شعرخوانی وطن

۱ منم پور ایران و نام آورم
کنم جان خود را فدای وطن
دفاع از وطن، کیش فرزانی است
کسی کز بدی، دشمن میهن است
۵ مرا اوج عزت در افلاک توست
رود دژه ای گر ز خاکت به باد
ز نیروی شیران بود گوهرم
که با او چنین است پیمان من
گذشتن ز جان، رسم مردانگی است
به یزدان، که بدتر از اهریمن است
به چشمان من کیما خاک توست
به خون من آن دژه آغشته باد

نظام وفا

درک و دریافت

- ۱ دربارهٔ لحن و آهنگ خوانش این سروده توضیح دهید.
- ۲ یکی از بیت‌ها را به دلخواه انتخاب کنید و پیام کلی آن را بنویسید.





ادبیات داستانی

درس پانزدهم: کبوتر طوق دار
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: مهمان ناخوانده
درس شانزدهم: قصه عینکم
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: دیدار



آورده‌اند که در ناحیت کشمیر مُتَصَيِّدِی خوش و مرغزاری نَرِه بود که از عکسِ
ریاحینِ او، پَرِ زاغِ چون دُمِ طاووسِ نمودی و در پیشِ جمالِ او دُمِ طاووسِ به پر
زاغ مانستی.

درشان لاله در وی، چون چراغی و لیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمزه، جامِ باوه

و در وی شکاری بسیار و اختلافِ صیادانِ آنجا متواتر. زاغی در حوالیِ آن بر
درختی بزرگِ گَشَنُ خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می نگریست. ناگاه
صیادی بدحالِ خَشَن جامه، جالی بر گردن و عصایی در دست، روی بدان درخت
نهاد. بترسید و با خود گفت: «این مرد را کاری افتاد که می آید و نتوان دانست که
قصدِ من دارد یا از آن کسِ دیگر. من باری جای نگه دارم و می نگرم تا چه کند.»
صیاد پیش آمد و جال باز کشید و حَبَه بینداخت و در کمین بنشست. ساعتی
بود؛ قومی کبوتران برسیدند و سَرِ ایشان کبوتری بود که او را مُطَوَّقَه گفتندی و در
طاعت و مطاوعتِ او روزگار گذاشتندی. چندان که دانه بدیدند، غافل وار فرود آمدند
و جمله در دام افتادند و صیاد شادمان گشت و گُرازان به تگ ایستاد، تا ایشان را
در ضبط آرد و کبوتران اضطرابی می کردند و هر یک خود را می کوشید. مُطَوَّقَه
گفت: «جایِ مجادله نیست؛ چنان باید که همگنان استخلاصِ یاران را مهم تر از
تخلُّصِ خود شناسند و حالی صواب آن باشد که جمله به طریقِ تعاونِ قوَّتی کنید
تا دام از جای بر گیریم که رهایشِ ما در آن است.» کبوتران فرمانِ وی بکردند و
دام بر کردند و سَرِ خویش گرفت و صیاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر



درمانند و بیفتند. و زاغ با خود اندیشید که بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم فرجام کار ایشان چه باشد که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود. و از تجارب برای دفعِ حوادث سلاح‌ها توان ساخت.

و مُطَوَّقه چون بدید که صیّاد در قفای ایشان است، یاران را گفت: «این ستیزه رُوی در کار ما به جدّ است و تا از چشم او ناپیدا نشویم، دل از ما برنگیرد. طریق آن است که سوی آبادانی‌ها و درختستان‌ها رویم تا نظر او از ما منقطع گردد، نومید و خایب باز گردد که در این نزدیکی موشی است از دوستان من؛ او را بگویم تا این بندها ببرد.» کبوتران اشارت او را امام ساختند و راه بتافتند و صیّاد باز گشت.

مُطَوَّقه به مسکن موش رسید. کبوتران را فرمود که «فرود آید.» فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند و آن موش را زیر نام بود، با دَهای تمام و خرد بسیار؛ گرم و سردِ روزگار دیده و خیر و شرّ احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهت گریزگاه

روزِ حادثه صد سوراخ ساخته و هر یک را در دیگری راه گشاده و تیمارِ آن را فراخورِ حکمت و بر حَسَبِ مصلحتِ بداشته. مُطَوَّقه آواز داد که «بیرون آی.» زبرا پرسید که «کیست؟» نامِ بگفت؛ بشناخت و به تعجیل بیرون آمد.

چون او را در بندِ بلا بسته دید، زهابِ دیدگانِ بگشاد و بر رخسار، جویِ ها براند و گفت: «ای دوستِ عزیز و رفیقِ موافق، تو را در این رنج که افگند؟» جواب داد که: «مرا قضایِ آسمانی در این ورطه کشید.» موش این بشنود و زود در بریدنِ بندها ایستاد که مُطَوَّقه بدان بسته بود. گفت: «نخست از آن یارانِ گشای.» موش بدین سخن التفات ننمود. گفت: «ای دوست، ابتدا از بریدنِ بندِ اصحابِ اولی تر.» گفت: «این حدیث را مکرّر می کنی؛ مگر تو را به نفْسِ خویش حاجت نمی باشد و آن را بر خود حَقّی نمی شناسی؟» گفت: «مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاستِ این کبوترانِ تکفّل کرده ام و ایشان را از آن روی بر من حَقّی واجب شده است و چون ایشان حقوقِ مرا به طاعت و مناصحت بگزارند و به معونت و مظاهرتِ ایشان از دستِ صیادِ بجستم، مرا نیز از عهدهٔ لوازمِ ریاستِ بیرون باید آمد و مواجبِ سیادت را به آدا رسانید و می ترسم که اگر از گشادنِ عَقده های من آغاز کنی، ملول شوی و بعضی از ایشان در بند بمانند و چون من بسته باشم — اگر چه ملالت به کمال رسیده باشد — اهمالِ جانبِ من جایز نشمری و از ضمیر، بدان رخصت نیابی و نیز در هنگامِ بلا شرکت بوده است، در وقتِ فراغِ موافقتِ اولی تر، و الا طاعنانِ مجالِ وقیعت یابند.»

موش گفت: «عادتِ اهلِ مکرّمات این است و عقیدتِ اربابِ مودّت بدین خصلتِ پسندیده و سیرتِ ستوده در موالاتِ تو صافی تر گردد و ثَقّتِ دوستان به کرمِ عهد تو بیفزاید.» و آنگاه به جدّ و رغبت بندهایِ ایشان تمام برید و مُطَوَّقه و یارانش، مطلق و ایمن بازگشتند.

کلیله و دمنه، ترجمهٔ ابوالمعالی نصرالله منشی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ درباره کاربرد و معنای فعل «ایستاد» در جمله‌های زیر توضیح دهید.
 - گرازان به تگ ایستاد.
 - صیاد در پی ایشان ایستاد.
- ۲ چهار واژه مهم املائی از متن درس بیابید و معنای آنها را بنویسید.
- ۳ در زبان معیار، حذف شناسه فعل ممکن نیست. در گذشته، گاه، در یک جمله، شناسه به قرینه فعل قبلی حذف می شد.
نمونه: شیران غریدند و به اتفاق، آهو را از دام رهانید.
در جمله بالا فعل «رهانید» به جای «رهانیدند» آمده است.
 - حال از متن درس نمونه‌ای دیگر برای حذف شناسه بیابید و بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ تشبیهات را در بیت‌های زیر بیابید و در هر مورد، «مشبه» و «مشبه‌به» را مشخص کنید.

ولیک از دود او بر جاننش داغی	درفشان لاله در وی، چون چراغی
چو بر شاخ زمرد، جام باده	شقایق بر یکی پای ایستاده
- ۲ در عبارت زیر، «استعاره» را بیابید.
چون او را در بندِ بلا بسته دید، زهاب دیدگان بگشاد و بر رخسار، جوی‌ها براند.

۳ از متن درس ، کنایه‌های معادلِ مفاهیم زیر را بیابید.

■ انسان با تجربه (.....)

■ نا امید شدن (.....)

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم عبارت زیر را به نثر روان بنویسید.
در وقت فراغِ موافقتِ اولی تر ، و الا طاعنانِ مجالِ وقیعت یابند.

۲ مفهوم قسمت‌های مشخص شده را بنویسید.
الف) مرا نیز از عهدهٔ لوازمِ ریاست بیرون باید آمد و مواجِبِ سیادت را به ادا رسانید .

ب) مگر تو را به نفسِ خویش حاجت نمی باشد و آن را بر خود حقی نمی شناسی؟

۳ هریک از بیت‌های زیر، با کدام قسمت درس ارتباط مفهومی دارد؟

مروّت نبینم رهایی ز بند به تنها و یارانم اندر کمند سعدی

دوستان را به گاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان سنایی

۴ دو شخصیت زیر را بر مبنای این داستانِ تمثیلی، تحلیل نمایید و ویژگی‌های شاخص آنها را بنویسید.

■ زاغ :

■ مُطَوَّقَه :

..... ۵

گنجِ حکمت مهمان ناخوانده

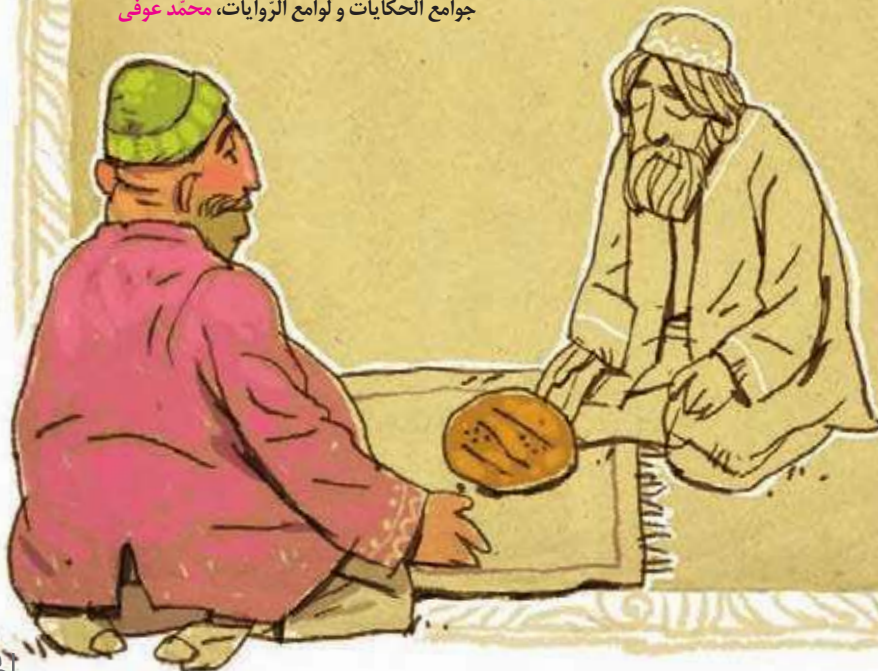
آورده اند که وقتی مردی به مهمانی «سلیمان دارانی» رفت. سلیمان آنچه داشت از نان خشک و نمک در پیش او نهاد و بر سیبیلِ اعتذار این بر زبان راند:

گفتم که چو ناگه آمدی، عیب مگیر چشمِ تر و نانِ خشک و روی تازه

مهمان چون نان بدید، گفت: «کاشکی با این نان، پاره‌ای پنیر بودی.» سلیمان برخاست و به بازار رفت و ردا به گرو کرد و پنیر خرید و پیش مهمان آورد.

مهمان چون نان بخورد، گفت: «الحمد لله که خداوند، عزّ و جلّ، ما را بر آنچه قسمت کرده است، قناعت داده است و خرسند گردانیده.» سلیمان گفت: «اگر به داده خدا قانع بودی و خرسند نمودی، ردای من به بازار به گرو نرفتی!»

جوامع الحکایات و لوامع الزوایات، محمد عوفی



به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ مثل روز می درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است. تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می کردم عینک، مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدّن برای قشنگی به چشم می گذارند. دایی جان میرزا غلامرضا که در تجدّد افراط داشت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکر تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجدّدانه است که برای قشنگی به چشم می گذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم. قدّ بنده به نسبت سنّم همیشه دراز بود. ننه - خدا حفظش کند - هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید، ناله اش بلند بود. متلکی می گفت که دو برادری مثل علّم یزید می مانید. دراز دراز، می خواهید بروید آسمان، شور با بیاورید. در مقابل این قدّ دراز، چشمم سونداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست، چون تابلو سیاه را نمی دیدم، بی اراده در همه کلاس ها به طرف نیمکت ردیف اول می رفتم.

در خانه هم غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم، چشمم نمی دید؛ پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد؛ یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آن وقت بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خشمگین می شدند. پدرم بد و بیراه می گفت. مادرم شماتتم می کرد، می گفت: «به شتر افسار گسیخته می مانی؛ شلخته و هردم بیل و هپل و هپو هستی؛ جلو پایت را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن بیفتی.» بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیم کورم، خیال می کردم همه مردم همین قدر می بینند! در دلم خودم را سرزنش می کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک

چیزی به پایت می خورد و رسوایی راه می افتد. اتفاق های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابداً و اصلاً پیشرفت نداشتم؛ مثل بقیه بچه ها پایم را بلند می کردم، نشانه می رفتم که به توپ بزنم اما پایم به توپ نمی خورد؛ بور می شدم؛ بچه ها می خندیدند؛ من به رگ غیرتم برمی خوردم.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت هایم را که ناشی از نابینایی بود، حمل بر بی استعدادی و مَهملی و ولنگاری ام کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم.

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتی اش را حفظ کرده بود. مهمان داری ما پایان نداشت. خدایش بیامرز، پدرم دریادل بود؛ در لاتی کار شاهان را می کرد؛ ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد.

یکی از این مهمانان، پیرزن [ی] کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می خواند. اتفاقاً شیرین زبان و نَقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. چون با کسی رودربایستی نداشت، رُک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت، ننه خیلی او را دوست می داشت. خلاصه، مهمان عزیزی بود، زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتاب ها را در یک بقچه می پیچید. یک عینک هم داشت؛ از آن عینک های بادامی شکل قدیم. البته عینک، کهنه بود؛ به قدری کهنه بود که فرامش شکسته بود اما پیرزن کذا به جای دسته فرام، یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک نخ قند را می کشید و چند دور، دور گوش چپش می پیچید. من قلا کردم و روزی که پیرزن نبود، رفتم سر بقچه اش. اولاً کتاب هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریختِ مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم. آه، هرگز فراموش نمی کنم. برای من لحظه عجب و عظیمی بود؛ همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می افتادند. من که تا آن روز از درخت ها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی دیدم،



ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اتاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط با هم به چشمم می‌خورد، در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتیم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند. ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته‌گویی بود. من که دیگر به چشمم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند، تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم، اول وقت کلاس، سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرده چه شده که این شاگرد شیطان، برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند؛ خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با این همه، درس شروع شد. معلم، عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. یک کلمه عربی در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی، موقع را مغتنم شمردم؛ دست بردم و با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم؛ آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به [پشت] گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش

و دراز و عقابی ام، هیچ کدام، با عینکِ بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدرمردۀ مصیبت‌دیده‌ای را می‌خنداند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی‌خود و بی‌جهت از تَرَک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت!

خدا روز بد نیاورد. سطر اوّل را که معلّم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه برّو برّ چشم به عینک و قیافۀ من دوخت. من متوجّه موضوع نبودم. چنان غرق لذّت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اوّل با هزاران فشار و زحمت، نوشته‌ی روی تخته را می‌خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می‌خواندم! مسحور کار خود بودم؛ ابدأً توجّهی به ماجرای شروع شده نداشتیم. بی‌توجّهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلّم را در ظنّ خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی در آورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم.

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتّفاقی این آقای معلّم لهجۀ غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می‌آمد، با لهجۀ خاصّش گفت:

«به به! مثل قوَال‌ها صورتک زدی؟ مگه اینجا دستۀ هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلّم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچّه‌ها به تخته سیاه، چشم دوخته بودند. وقتی صدای آقا معلّم را شنیدند؛ شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه باخبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگر بستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد، دیدند؛ یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست. صدای مهیب خندۀ آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار، بیشتر معلّم را عصبانی کرد. برای او توهّم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام. احساس کردم که خطری پیش آمده؛ خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلّم بلند شد: «دست نزن؛ بگذار همین طور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟!»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پام را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام؛ نمی‌دانم چه بگویم. مات و مبہوت عینکِ کذا به چشمم است و خیره خیره معلّم را

نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من و چنین خطاب کرد: «پاشو برو بیرون!»

من بدبخت هم بلند شدم، عینک همان طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلّم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند. وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اوّل باور نکردند اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد. وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تقصیرم گذشتند و آقای معلّم عربی با همان لهجه گفت:

«بچه، می‌خواستی زودتر بگی، جونت بالا بیاد، اوّل می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه چراغ دم دکان میز سلیمان عینک ساز.» فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ، دم دکان میز سلیمان عینک ساز. آقا معلّم عربی هم آمد؛ یکی یکی عینک‌ها را از میز سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت: «نگاه کن به ساعت شاه چراغ، بین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟» بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم. بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن، عقربه کوچک را دیدم.

پانزده قران دادم و آن را از میز سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.

شلوارهای وصله‌دار، رسول پرویزی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معادل معنایی واژه‌های مشخص شده را در متن درس بیابید.

■ به دیدن تو چنان خیره‌ام که نشناسم تفاوت است اگر راه و چاه را حتی

محمد علی بهمنی

■ تو را به آینه‌داران چه التفات بود چنین که شیفته حُسن خویشتن باشی

هوشنگ ابتهاج

۲ از متن درس، پنج گروه اسمی بیابید که اهمیت املائی داشته باشند.

۳ پیش از این در مبحث گروه اسمی، با انواع وابسته‌های پیشین آشنا شدیم. اینک به انواع وابسته‌های پسین توجه کنید:

- مضاف‌الیه ← روز میلاد
- صفت شمارشی ترتیبی نوع دوم (با پسوند م) ← روز پنجم
- صفت بیانی ← روز خوب، منظره دیدنی

■ از متن درس، برای هر یک از انواع وابسته‌ی پسین نمونه‌ای بیابید.

قلمرو ادبی

۱ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.

■ افسار گسیخته بودن (.....)

■ بور شدن (.....)

۲ دو ویژگی برجسته نثر این داستان را بنویسید.

۳ این داستان را با توجه به عناصر زیر بررسی کنید.

■ زاویه دید:

■ شخصیت اصلی:

■ نقطه اوج:

قلمرو فکری

۱ راوی داستان، چه چیزی را نشانه تمدن و تجدد می‌داند؟

۲ نحوه برخورد خانواده و اطرافیان با شخصیت اصلی داستان را بررسی و تحلیل کنید.

۳ درباره نقش خودباوری و اعتماد به نفس در تعامل اجتماعی توضیح دهید.

۴



طلبة جوان، در آن سرمای کشنده که در تهران هیچ پیشینه نداشت، برفِ بلند را می‌کوبید و پیش می‌رفت یا برفِ کوبیده را بیش می‌کوبید؛ قباى خویش به خود پیچان، تنها، تنها.

طالاب دیگر، چند چند با هم می‌رفتند و در این گروهی رفتن، گرمایی بود. تنگِ هم، گفت و گوکنان اما طلبة جوان ما - حاج آقا روح الله موسوی - به خویش بود و بس. حاج آقا روح الله از میدان مُخبرالدوله که گذشت، بخشی از شاه آباد را طی کرد؛ به کوچه مسجد پیچید، به در خانه حاج آقا مدرّس رسید و ایستاد. در، گشوده نبود اما کلون هم نبود. حاج آقا در را قدری فشار داد. در گشوده شد. طلبة جوان پا به درون آن حیاط محقّر گذاشت و به خود گفت: «خوب است که نمی ترسد. خوب است که



خانه اش محافظی ندارد و در خانه اش چفت و کلونی؛ اما او را خواهند کشت. همین جا خواهند کشت. رضاخان او را خواهد کشت. انگلیسی ها او را خواهند کشت. چقدر آسان است که با یک تپانچه وارد این حیاط شوند، به جانب آن اتاق بروند و تیری به قلبِ مدرّس شلیک کنند. قلب یا مغز؟ خدایا، چرا هنوز، بعد از بیست و دو سال، بیست و دو سال ... ذهن من این مسئله را نگشوده است؟ به قلب پدر شلیک کردند یا به مغز؟

چرا مادر می گفت: «قرآن جیبی اش به اندازه یک سگّه سوراخ شده بود» و چرا سیّدی می گفت: «صورت که نداشت، آقا! سر هم، نیمی...»

آقا روح الله باز گیر افتاده بود: کدام یک مهم تر از دیگری است؟ حاج آقا مدرّس با کدام یک از این دو بیشتر کار می کند؟ قلب یا مغز؟ کدام را ترجیح می دهد؟

«آقایان محترم! علما! روحانیون حوزه ها! با مغزهایتان

با حکومت طرف شوید، با قلب هایتان با خدا. اینجا، حساب کنید، بسنجید، اندازه بگیرید، چرتکه بیندازید؛ چرا که با چرتکه اندازه ان بد نهاد روبه رو هستید اما آنجا با قلب هایتان، با خلوصتان، با طهارتتان، تسلیم تسلیم با خدا روبه رو شوید. اینجا، به هیچ قیمت نشکنید؛ آنجا شکسته و خمیر شده باشید. اینجا، همه اش، در پرده بمانید؛ آنجا، در محضر خدا، پرده ها را بردارید...»

آقا روح الله جوان، دلش نمی خواست منبر برود اما دلش می خواست حرف هایش را بزند. همیشه گرفتار انتخاب بود. «در ماه مبارک رمضان یا در محرّم و صفر، آیا برای تبلیغ بروم؟ بازگردم به خمین؟ از پله های همان منبری که حاج آقا مصطفی بالا می رفت؛ بالا بروم؟ جوان، بالا بلند، موقّر، آرام، بروم بالای منبر و بگویم که رنج رعیت بس است؟ حکومت خان های

قدّاره کش بس است؟ بگویم که در خانۀ حاج آقا مدرّس — که علیه دشمنانِ شما می جنگد — همیشه خدا باز است و رضاخان او را خواهد کشت؟»

طلبۀ جوان وارد اتاق آقای مدرّس شد؛ سلام کرد، قدری خمید و همان جا پای در نشست، که سوزِ برف بود و درزهای دهان گشوده در.

آقای مدرّس، طلبه را به اندازه سه بار دیدن می شناخت امّا نه به اسم و رسم. برادرش حاج آقا مرتضی پسندیده را که در مدرّسۀ سپهسالار، که گاه در محضِر مدرّس تَلْمُذ می کرد، بیش می شناخت امّا هرگز حس نکرده بود که این دو روحانی جوان ممکن است برادرِ هم باشند. هیچ شباهتی به هم نداشتند. آدمی زاد می توانست به نگاهِ آن یکی تکیه کند — همان طور که به یک بالش پَر تکیه می کند — و می توانست نگاهِ این یکی را در چلّۀ کمان بنشاند و به سوی دشمن پرتاب کند و مطمئن باشد که دشمن را متلاشی خواهد کرد.

طلبه ای گفت: «جناب مدرّس، در کوچه و بازار می گویند که شما مشکلتان با رضاخان میرپنج در این است که سلطنت را می خواهید، نه جمهوری را و اعتقاد به بقای خاندان سلطنت دارید و نظام شاهنشاهی را موهبتی الهی می دانید؛ حال آنکه رضاخان میرپنج و سیّدضیا و بسیاری دیگر می گویند که کار سلطنت، تمام تمام است و عصرِ جمهوری فرارسیده است...» مدرّس، مدّت ها بود که با این ضربه ها آشنایی داشت و با دردِ این ضربه ها و به همین دلیل، همیشه پاسخ را در آستینش داشت.

— خیر آقا... خیر... بنده با سلطنت — چه از آن قاجار باشد چه دیگری و دیگری — ابداً اِدا موافق نیستم؛ یعنی، راستش، اصولاً نظام سلطانی را نظم مطلوبی برای اُمّت و ملّت نمی دانم. امروز، سلطانِ درماندۀ قاجار، در آستانۀ سقوط نهایی، تازه متوجّه شده است که خوب است سلطنت کند نه حکومت؛ خدمت کند نه خیانت امّا این غولِ بی شاخ و دُم که معلوم نیست از کدام جهنمی ظهور کرده و چطور او را یافته اند و چطور او را — از درباری سفارت آلمان — به اینجا رسانده اند، تمام وجودش خودخواهی و زورپرستی و میل به استبداد و اطاعت از انگلیسی هاست... شما، حرفی داری فرزندم؟

— از کجا دانستید که حرفی دارم، حاج آقا؟

— از نگاهتان. در نگاهتان اعتراضی هست.

— می گویم: «شما به تنومندی رضاخان اعتراض دارید یا به بیگانه پرستی اش؟»

– منظورت چیست فرزندانم؟

– زمانی که ضمن بحث، می‌فرمایید «این غول بی‌شاخ و دُم»، انسان به یادِ لاغریِ بیش از اندازهٔ شما در برابرِ غولِ اندامیِ رضاخان می‌افتد و این طور تصوّر می‌کند که مشکلِ شما با رضاخان، مشکلِ شکل و شمایل و تنومندی اوست. نه اینکه او را آورده‌اند بی‌هیچ پیشینه در علم سیاست و دین و جاهل است و مستبد و به دلیل همین جهل هم او را نگه داشته‌اند، نه هیکل.

مدرّس سکوت کرد.

سکوت به درازا کشید.

آقا روح الله دانست که ضربه‌اش ساده اما سنگین بوده است.

عذر می‌خواهم حاج آقا! قصد آزارتان را نداشتم؛ شما، وقتی در حضور جمع – به مسامحه – به تنومندیِ یک نظامی بدکار اشاره می‌کنید، به بخشی از موجودیّت آن نظامی اشاره می‌فرمایید که پدیدآمدنش در یدِ اختیار آن نظامی نبوده و ارادهٔ الهی و تنومندی پدر و مادرِ روستایی – احتمالاً – در آن نقش داشته است. در این حال، شما را به بی‌عدالتی متّهم خواهند کرد و اعتبار کلامِ عظیمتان را در باب خطرِ خوف آورِ استبداد، درک نخواهند کرد و همه جا خواهند گفت که آقای مدرّس، مردِ خوب و شوخِ طبعی است که سخنانِ نمکین بسیار می‌گوید اما مسائلِ جدّی قابل تأمّل، چندان که باید، در چنته ندارد و دشمنانِ شما و ملت و دین بهانه خواهند یافت و با آن بهانه، نه فقط شما را بلکه ما را که شما پرچمدارمان هستید، خواهند کوبید و له خواهند کرد.... باز، سلطهٔ خاموشی.

طالاب سر به زیر افکنده بودند. صدایشان از دهان این طلبهٔ بی‌پروای خوش بیان بیرون آمده بود، بی‌کم و کاست.

مدرّس تأثّر را پس نشاند.

– کاش که شما، با همهٔ جوانی‌تان، به جای من، به این مجلس شورا می‌رفتید. شما به دقّت و مؤثّر سخن می‌گویید، حاج آقای جوان!

– ممنون محبتتان هستم حضرت حاج آقا مدرّس اما من این مجلس را چندان شایسته نمی‌دانم که جای روحانیّت باشد. آنچه را که شما می‌گویید، دیگران هم می‌توانند بگویند. آنچه که شما می‌توانید انجام بدهید که دیگران نمی‌توانند، دعوتِ جمیع مسلمانانِ ایران است به مبارزهٔ

تَن به تَن با قاجاریان و رضاخانیان و جملگی ظالمان و وابستگان به اجانب. اگر سرانجام، به کمک مَلّت، حکومتی بر کار آوردید که عطر و بوی حکومتِ مولا علی (علیه السلام) را داشت، وظیفه خود را به عنوان یک روحانی مبارز تمام عیار انجام داده اید.

- طلبه جوان! آیا منظورتان این است که اصولاً، من، موجودِ هدف گم کرده ای هستم؟
- خیر، هدفِ شما برای کوتاه مدت خوب است که بنده به عنوان یک طلبه کوچک جست و جوگر، به این هدف اعتقاد دارم اما روش تان را برای رسیدن به این هدف، روشی درست نمی دانم. شما، با دقت و قدرت، به نقاطِ ضربه پذیرِ رضاخان ضربه نمی زنید بلکه ضربه هایتان را غالباً، به سوی او و دیگران، بی هوا پرتاب می کنید. شما در سنگرِ مشروطیت ایستاده اید اما یکی از رهبرانِ ما، سال ها پیش، از مشروعیّت سخن گفته است و در اسلام، شرع مُقَدّم بر شرط است.

شما، به اعتقادِ این بنده ناچیز، این جنگ را خواهید باخت و رضاخان، به هر عنوان خواهد ماند و بساطِ قلدری اش را پهن خواهد کرد و ما را بار دیگر - چنان که ماه قبل فرمودید - از چاله به چاه خواهد انداخت؛ شاید به این دلیل که آقای مدرّس، تنهای تنها هستند و همراهانشان، اهل یک جنگِ قطعی نیستند و در عین حال، آقای مدرّس، گرچه به سنگرِ ظلم حمله می کند اما از سنگرِ عدل به سنگرِ ظلم نمی تازد. در این مشروطیت، چیزی نیست که چیزی باشد....
- مانعی ندارد که اسم شریفتان را ببرسم؟

- بنده روح الله موسوی خمینی هستم. از قم به تهران می آییم. البته به ندرت.
- بله... شما تا به حال، چندین جلسه محبّت کرده اید و به دیدنِ من آمده اید و همیشه همان جا پای در نشسته اید... چرا تا به حال، در این مدت، نظری ابراز نداشتید بودید فرزندم؟
چرا تا به حال، این افکارِ جوان و زنده را بیان نکرده بودید؟

- می بایست که به حدّاقلّ پختگی می رسیدند، آقا! کلامِ خام، بدتر از طعامِ خام است.

طلبه جوان، بهنگام برخاستن را می دانست، چنان که بهنگام سخن گفتن را.
طلبه برخاست.

مدرّس برخاست.

جملگی حاضران برخاستند.

- حاج آقا روح الله، شما اگر زحمتی نیست یا هست و قبولِ زحمت می کنید، بیشتر به دیدنِ

ما بیا بیا. بیا بیا و با ما گفت و گو کنید. البته بنده بیشتر مایل‌م که در خلوت تشریف بیاورید تا دوبه‌دو در باب مسائل مملکت و مشکلات جاری حرف بزنیم و بعد، شما نظریات و خواسته‌های مرا به گوش طلاب جوان حوزه برسانید....

– سعی می‌کنم، آقا.

– طلبه جوان، قدری به همه سو خمید و رفت تا باز برف‌های نکوبیده را بکوبد. شب به شدت سرد بود، دل روح الله، به حدت گرم – «که آتشی که نمیرد، همیشه در دل او بود.» –

مدرس به طلاب هنوز ایستاده گفت: می‌بینم که درجا می‌جنبید اما جرئت ترک مجلس مرا ندارید... تشریف ببرید! تشریف ببرید! اگر می‌خواهید پی این طلبه جوان بروید و با او طرح دوستی بریزید، شتاب کنید که فرصت از دست خواهد رفت....

طلاب جوان، در عرض پیاده‌رو در کنار هم، همه سر بر جانب حاج آقا روح الله گردانده، می‌رفتند – در سکوت – و نگین کرده بودند او را.

چه کسی می‌بایست آغاز کند؟

– حاج آقا موسوی! ما همه مشتاقیم که با نظریات شما آشنا شویم... ما مشتاق دوستی با شما هستیم....

سنگ روی سنگ، برای ساختن ارکی به رفعت ایمان.

شهر سرد.

مهتاب سرد.

یک تاریخ سرما.

و جوانی که با آتش درون، پیوسته در مخاطره سوختن بود....

سه دیدار، نادر ابراهیمی

درک و دریافت

۱ متن «دیدار» را از نظر زاویه دید، زمان و مکان بررسی کنید.

۲ نویسنده در این متن، کدام ویژگی‌های شخصیت امام خمینی (ره) را معرفی می‌کند؟





ادبیات جهان

درس هفدهم: خاموشی دریا
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: تجسم عشق
درس هجدهم: خوان عدل
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: آذرباد



درس هفدهم

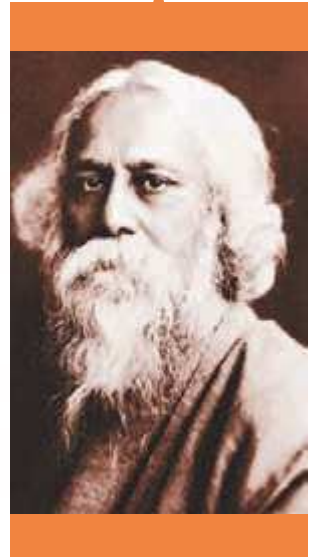
خاموشی دریا

از شعله
به خاطر روشنایی اش
سپاسگزاری کن،
اما چراغدان را هم
که همیشه صبورانه در سایه می ایستد،
از یاد مبر.

گریه کنی اگر
که آفتاب را ندیده ای
ستاره ها را هم
نمی بینی.

ماهی در آب خاموش است و
چارپا روی خاک هیاهو می کند و
پرنده در آسمان آواز می خواند.
آدمی،
اما

خاموشی دریا و
هیاهوی خاک و
موسیقی آسمان را در خود دارد.



هنگامی که
در فروتنی،
بزرگ باشیم،
بیش از همه به آن بزرگ نزدیک شده ایم.

ممکن
از ناممکن می پرسد:
«خانه ات کجاست؟»
پاسخ می آید:
«در رؤیای یک ناتوان.»

ماه نو و مرغان آواره، رابیندرانات تاگور



قلمرو زبانی

۱ با توجه به رابطه معنایی «تضمّن»، جاهای خالی را پر کنید.

• دریا و

• فصل و

۲ نوع «واو» (عطف، ربط) را در بند سوم درس مشخص کنید.

۳ جمله‌های زیر را بخوانید:

الف) طبیعت، زیبا است.

ب) طبیعت، زیبا آفریده شده است.

حذف واژه «زیبا» از کدام جمله، نظم دستوری و معنایی جمله را برهم می‌زند؟
مشاهده می‌کنید که جمله «الف» پس از حذف واژه «زیبا» از نظر اجزای دستوری جمله، ناقص و ناکامل می‌شود؛ چون «زیبا» مسند جمله و از اجزای اصلی آن است ولی جمله «ب» پس از حذف «زیبا» همچنان کامل است؛ چون «زیبا» در این جمله، قید است و حذف آن نقصی در ساختار دستوری جمله ایجاد نمی‌کند.

■ اکنون، هر یک از واژه‌های زیر را در دو جمله به گونه‌ای به کار ببرید که در جمله نخست، «مسند» و در جمله دیگر، «قید» باشد.

• خندان

• چگونه

قلمرو ادبی

- ۱ دو نمونه آرایه «تشخیص» در متن درس مشخص کنید.
- ۲ در متن درس، «آفتاب» و «ستاره»، در کدام مفاهیم استعاری به کار رفته‌اند؟

قلمرو فکری

- ۱ در بند نخست این سروده، منظور شاعر از «چراغدان» چه کسانی است؟
- ۲ در بند سوم، بر چه موضوعی تأکید شده است؟
- ۳ درباره ارتباط معنایی عبارت زیر، با متن درس توضیح دهید.
■ از آسمان تاج بارد اما بر سر آن کس که سر فرو آرد.
خواجه عبدالله انصاری
- ۴ با توجه به بند پایانی، ویژگی مهم انسان توانمند چیست؟
- ۵



گنجِ حکمت تجسمِ عشق

آنگاه برزیگری گفت: با ما از «کار» سخن بگو،
و او در پاسخ گفت:
من به شما می گویم که زندگی به راستی تاریکی است؛ مگر آنکه شوقی باشد،
و شوق همیشه کور است؛ مگر آنکه دانشی باشد،
و دانش همیشه بیهوده است؛ مگر آنکه کاری باشد،
و کار همیشه تهی ست؛ مگر آنکه مهری باشد.
شما را اگر توان نباشد که کار خود به عشق در آمیزید، و پیوسته بار وظیفه‌ای را
بی‌رغبت به دوش کشید،
زنهار، دست از کار بشوید؛
زیرا آن‌که بابی میلی، خمیری در تنور نهد، نانِ تلخی واستاند که انسان را تنها نیمه
سیر کند.
کار، تجسمِ عشق است!

پیامبر و دیوانه، **جبران خلیل جبران**



شرق از آنِ خداست
غرب از آنِ خداست
و سرزمین های شمال و جنوب نیز
آسوده در دستان خداست.

اوست که عادل مطلق است،
و خوان عدل خود را بر همگان گسترده
باشد که از میان آسمای صدگانه اش،
او را به همین نام بستانییم،
آمین!



اگر فکر و حواسم این جهانی است،
بهره ای والاتر از بهر من نیست
روح را خاک نتواند مبدل به غبارش سازد،
زیرا هر دم به تلاش است تا که فرا رود.

هر نفسی را دو نعمت است:
دم فرو دادن و برآمدنش؛
آن یکی مُمدّ حیات است،
این یکی مُفرّج ذات؛
و چنین زیبا، زندگی در هم تنیده است
و تو شکر خدا کن، به هنگام رنج
و شکر او کن، به وقت رستن از رنج.

بگذار بر پشت زین خود معتبر بمانم
تو در کلبه و خیمه خود باز بمان
بگذار که سرخوش و سرمست به دوردست ها روم
و بر فراز سرم هیچ جز اختران نبینم.

او اختران را در آسمان نهاده
تا به برّ و بحر نشانمان باشند
تا نگه به فرازها دوزیم
تا از این ره، لذّت اندوزیم.

دیوان غربی - شرقی، یوهان ولفگانگ گوته

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ کاربرد معنایی واژه «دم» را در متن درس بررسی کنید.
- ۲ در هر یک از گروه‌های اسمی زیر، هسته و وابسته‌های آن را مشخص کنید.
 - همین نام
 - اسمای صدگانه‌اش
- ۳ بن ماضی و بن مضارع «رستن» را بنویسید.
- ۴ برای هر یک از فعل‌های زیر، نمونه‌ای از متن درس بیابید.
 - مضارع اخباری (.....)
 - ماضی نقلی (.....)
 - مضارع التزامی (.....)

قلمرو ادبی

- ۱ کدام بند از این سروده، بیانگر تأثیرپذیری «گوته» از گلستان سعدی است؟ دلیل خود را بنویسید.
- ۲ با توجه به متن درس، جدول زیر را کامل کنید.

آرایه ادبی	نمونه	مفهوم
مجاز		
کنایه		

قلمرو فکری

۱ بند نخست درس، یادآور کدام صفات خداوند است؟

۲ گوته، شیفته و دلبسته شعر و اندیشه حافظ بود؛ او متن زیر را نیز به تأثیرپذیری از حافظ سروده است:

«مگر نه راهنمای ما هر شامگاهان با صدای دلکش، بیتی چند از غزل‌های شورانگیز
تو را می‌خواند تا اختران آسمان را بیدار کند و رهزنان کوه و دشت را بترساند؟»
الف) کدام قسمت از متن درس با سروده بالا ارتباط معنایی دارد؟

ب) بیتی از حافظ بیابید که با سروده بالا مناسبت داشته باشد؟

۳ این بخش از سروده گوته، بیانگر چه دیدگاهی است؟

و تو شکر خدا کن، به هنگام رنج
و شکر او کن، به وقت رستن از رنج.

۴ کدام بخش از سروده گوته، با متن زیر هم‌نواست؟

در کویر، بیرون از دیوار خانه، پشت حصار ده، دیگر هیچ نیست. صحرای بی‌کرانه عدم
است... راه، تنها به سوی آسمان باز است. آسمان، کشور سبز آرزوها، چشمه موج و
زالال نوازش‌ها، امیدها و ...

علی شریعتی

روان خوانی آذرباد

صبح بود و پرتو آفتاب مانند طلا روی امواج دریا می درخشید. نزدیک به یک کیلومتر دور از ساحل یک قایق ماهیگیری آب را شکافته، به پیش می رفت. از سوی دیگر، هلهله و آوای مرغان دریایی که برای به دست آوردن غذای خود به ساحل روی آورده بودند، در فضا طنین افکنده بود. روز پر تحرک دیگری شروع می شد. در مسافتی دورتر، آذرباد مشغول تمرین پرواز بود.

آذرباد، یک مرغ عادی نبود که از تمرین سر بخورد. بیشتر مرغ های دریایی نمی خواستند بیش از آنچه راجع به پرواز می دانستند، بیاموزند. برای آنها فقط پرواز به طرف ساحل برای دست یافتن به غذا مطرح بود، ولی آذرباد بیش از هر چیز در زندگی از آموختن پرواز لذت می برد. او به زودی دریافت که این طرز فکر سبب می شود که او محبوبیت خود را میان دیگران از دست بدهد.

مادرش پرسید: «چرا ... آذرباد؟ چرا برایت سخت است که مثل دیگران باشی؟! چرا نمی پذیری که این جور پروازها برای پرندگان دیگر مناسب است، نه برای ما. پسرم چرا غذا نمی خوری؟ تو یک پارچه پوست و استخوان شده ای.»

آذرباد گفت: «برای من مهم نیست که استخوان و پوست باشم. من می خواهم نهایت توانایی خودم را در کار پرواز بسنجم.»

پدرش با مهربانی گفت:

«ببین پسرم! زمستان نزدیک است و قایق رانان کمتر روی آب خواهند آمد. ماهی ها در عمق زیادی شناور خواهند شد. تمرین پرواز کار بدی نیست ولی برای تو نان و آب نمی شود. پسرم، فراموش نکن که منظور از پرواز، به دست آوردن خوراک است.»

آذرباد سرش را به علامت رضا تکان داد و برای چند روز آینده، کوشید تا مانند دیگران باشد، ولی خود را نمی توانست راضی کند. با خود می اندیشید که اگر تمام این وقت را صرف آموختن پرواز کرده بود، چقدر می توانست پیشرفت بکند. طولی نکشید که آذرباد دوباره تنها شد. دور از ساحل، گرسنه ولی خوشحال بود؛ زیرا که دوباره آموختن را آغاز کرده بود.

مسئله اصلی سرعت بود و او با یک هفته تمرین توانست بیش از هر مرغ دریایی دیگر سرعت بیاموزد. وی در اندک مدتی فرسنگ ها راه می رفت و با این سرعت، معمولاً بال های او ثبات خود را از دست می دادند. باز هم تمرین می کرد. هزار متر بالا رفت و به طرف پایین سرازیر شد ولی هر بار



بال چپش چند ثانیه از حرکت باز می‌ایستاد و در این حال به شدت به طرف چپ کشیده می‌شد. ده بار این پرواز را تکرار کرد و هر بار وقتی به سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت می‌رسید، بال‌هایش در هم می‌پیچید، مقداری از پره‌هایش کنده می‌شد و به سختی در آب می‌افتاد.

اکنون سرعت او از مرغان دریایی دیگر زیادتر شده بود، ولی این پیروزی، زودگذر بود؛ زیرا به محض اینکه زاویه پروازش را عوض کرد، باز همان اتفاق همیشگی روی داد؛ بال‌هایش در هم پیچید و به سختی در دریا افتاد. وقتی به خود آمد، شب بود و مهتاب در آسمان پدیدار شده بود. آذریاد مدتی روی آب شناور بود. خود را در آب رها کرد و در حالی که فرو می‌رفت از درون خود ندایی شنید: «این راه حل نیست. تو یک مرغ دریایی هستی و طبیعت، سر راه تو مشکلاتی نهاده است. وقتی می‌توانستی این طور پروازها را بیاموزی که تکامل مغزت از این بیشتر می‌بود. اگر باید با سرعت زیادتر پرواز کنی، بال‌های کوتاه می‌داشتی. پدرت حق داشت، باید حماقت را کنار بگذاری، به دیگران ببیوندی و از اینکه مرغ دریایی محدود و بیچاره هستی، راضی باشی.» از آن لحظه به بعد، با خود عهد کرد که یک مرغ دریایی عادی باشد....

روزها گذشت. آذرباد با خود می‌اندیشید: «آنچه احتیاج دارم فقط یک بال کوتاه است؟» می‌توانم بال‌هایم را جمع کنم و فقط با نوک آنها پرواز کنم. آذرباد سپس دو هزار متر ارتفاع گرفت و بدون اینکه برای یک لحظه فکر مرگ یا شکست را بکند، بال‌هایش را جمع کرد و شروع به پایین آمدن کرد. چشم‌هایش را در جهت خلاف باد بست و همین‌طور که باد، محکم به صورتش می‌خورد، وجد و شادی را در رگ‌های خود حس می‌کرد. آذرباد از اینکه پیمان خود را شکسته بود، احساس پشیمانی نداشت.

پیش از سپیده‌دم، آذرباد شروع به تمرین کرده بود. از شعف و شور زندگی لرزش خفیفی بر اندام خود احساس می‌کرد و از اینکه بر ترس خود غلبه کرده بود، به خود می‌بالید. به سوی دریا سرازیر شد. پس از پیمودن چهار هزار متر به نهایت سرعت خود رسیده بود. مانند دیوار محکمی باد را می‌شکافت و به پیش می‌رفت. با سرعت دویست و چهل کیلومتر در ساعت در پرواز بود. به هیچ چیز جز پیروزی فکر نمی‌کرد. او به سرعت‌نهایی رسیده بود. یک مرغ دریایی توانسته بود با سرعت دویست و چهل کیلومتر در ساعت پرواز کند. این بزرگ‌ترین لحظه در تاریخ مرغ‌های دریایی بود. آذرباد به طرف مکان دورافتاده خود رفت و به تمرین خود ادامه داد. او به تدریج با تمام فنون هوانوردی آشنا می‌شد. آن روز او با هیچ‌کس سخن نگفت و تا غروب پرواز می‌کرد؛ حلقه زدن، کند غلتیدن، تند غلتیدن و انواع چرخیدن را تمرین کرد و آموخت.

او با خوشحالی، پیش از فرود آمدن در هوا حلقه‌ای زد و سپس به زمین نشست و با خود فکر کرد وقتی همه مرغان بدانند، غرق در شادی خواهند شد؛ زیرا ما می‌فهمیم که توانایی ما مرغان دریایی بیش از آن است که گمان می‌کردیم. حالا زندگی چقدر پر معنی شده است. ما می‌توانیم در زندگی هدف دیگری داشته باشیم.

وقتی نزدیک مرغان دریایی رسید، دید که آنها دور هم جمع شده‌اند و مشغول مشورت درباره مسئله‌ای هستند. مدتی در این حالت، نگران بودند.

«آذرباد! در وسط بایست!»، صدای رئیس گروه، خشک و جدی بود. ایستادن در وسط دو معنی داشت: افتخار یا ننگی بزرگ!

رئیس گروه داد زد: «آذرباد! برای ننگ بزرگی که به وجود آورده‌ای، رو به روی مرغ‌های دریایی بایست! یک روز خواهی دانست که سرپیچی از قوانین اجتماع در زندگی برای تو سودی نداشته است.»

مرغان دریایی حق ندارند در چنین موقعیتی به رئیس خود جواب بدهند ولی آذرباد خاموش نماند.

«سرپیچی از قوانین اجتماع؟ این غیر ممکن است! برادران من، چه کسی مسئولیت را بهتر از آن مرغ دریایی می‌فهمد که مفهوم و هدف والاتری در زندگی می‌جوید؟! هزاران سال ما برای پیدا کردن کله ماهی‌ها و نان مانده در میان قایق‌ها و صخره‌ها تلاش کرده‌ایم و حالا دلیل دیگری برای زندگی داریم: آموختن، یافتن و آزاد بودن. تنها اندکی مهلت به من بدهید تا به شما نشان بدهم که چه یافته‌ام.»

مرغان دریایی حاضر نشدند عظمت آنچه را که می‌توانستند در پرواز بیابند، بپذیرند. آنها نخواستند چشمان خود را باز کنند و به دقت به دنیا بنگرند. آذرباد هر روز چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت. آنچه آرزو داشت که گروه مرغان دریایی بیاموزند و انجام دهند، خودش به تنهایی انجام می‌داد. از قیمتی که برای به دست آوردن این نعمت بزرگ پرداخته و از گروه مرغان خارج شده بود، هیچ غمگین نبود. آذرباد در این مدت درک کرد که زندگی یکنواخت، ترس و خشم عواملی هستند که عمر مرغان دریایی را کوتاه می‌کنند.

عصر یک روز دو مرغ آمدند و آذرباد را در آسمان آرام و راحتش یافتند. آذرباد پرسید: «شما کی هستید؟»

– «آذرباد، ما از گروه تو هستیم. ما برادران توایم و آمده‌ایم تا تو را به مکانی بالاتر ببریم.» آذرباد با آن مرغان به پرواز درآمد. حس می‌کرد که با سرعت دویست و پنجاه کیلومتر در ساعت، پروازی عادی می‌کند. سرعت دویست و هفتاد و سه برایش سرعت نهایی بود ولی باز آرزو داشت که بتواند تندتر برود. پس هنوز برای او محدودیتی وجود داشت و با اینکه خیلی تندتر از گذشته پیش رفت ولی باز سرعتی وجود داشت که رسیدن به آن برایش میسر نبود. یک روز صبح، وقتی با آموزگارش، بزرگ امید، مشغول تمرین حلقه زدن با بال‌های بسته بود، اندیشه‌ای در خاطرش گذشت و چنین پرسید:

«پس بقیه کجا هستند، بزرگ امید؟»

در اینجا مرغ‌ها افکار خود را به آرامی و بدون سروصدا به یکدیگر انتقال می‌دهند و آذرباد نیز از این فن استفاده می‌کرد.

«پس چرا مرغان بیشتری اینجا نیستند. در آنجا که پیش از این بودم ...»

بزرگ امید سخن او را برید و چنین گفت: «هزاران هزار مرغ دریایی وجود دارد ... می‌دانم! تنها جوابی که می‌توانم به تو بدهم این است که فراموش مکن که شاید میان یک میلیون

مرغ دریایی، تو تنها کسی بودی که این طرز فکر را داشتی. ما از یک دنیا به دنیای دیگر می‌رفتیم که به نظر شبیه یکدیگر می‌آمدند؛ بدون اینکه به خاطر بیاوریم از کجا آمده‌ایم و اهمیت بدهیم به اینکه به کجا می‌رویم. تنها برای آن لحظه زندگی می‌کردیم. می‌دانی ما چند مرحله از حیات را طی کردیم تا فهمیدیم که در عالم، به غیر خوردن، جنگیدن و قدرت طلبی مرغان چیزهای دیگری نیز وجود دارد. ده هزار مرحله و بعد صدها مرحله دیگر را طی کردیم تا آموختیم تکامل وجود دارد و صدها سال دیگر را باید طی کنیم تا بفهمیم که هدف ما در زندگی، یافتن تکامل و سپس نشان دادن راه آن به دیگران است!

ما دنیای بعدی خود را از روی اصولی که در دنیا می‌آموزیم برمی‌گزینیم. اگر هیچ نیاموزیم، دنیای بعدی نیز تاریک و پر از محدودیت‌ها خواهد بود، ولی تو آذرباد، این قدر سریع آموختی که مجبور نشدی از این هزاران مرحله، عبور کنی و به اینجا برسی!»

نزدیک به یک ماه گذشت. آذرباد با سرعت عجیبی می‌آموخت و همیشه در آموختن سریع بود، ولی حالا که شاگرد برناک بود، تجربه‌ها و اندیشه‌های استاد خود را حتی سریع‌تر جذب می‌کرد. بالاخره روزی رسید که برناک باید می‌رفت. اینها آخرین کلمات برناک بودند: «آذرباد، تنها عشق بیاموز و در این راه بکوش.»

روزها سپری می‌شد و آذرباد بیشتر به فکر زندگی‌اش در کره زمین می‌افتاد. همان‌طور که روی ماسه‌ها ایستاده بود با خود می‌اندیشید که شاید مرغی در کره زمین وجود داشته باشد که بخواند مانند او در زندگانی معنایی بالاتر از دنبال ماهی و تکه نان رفتن بیاید. مفهوم عشق ورزیدن برای او این بود که آنچه را دریافته است، به مرغان دیگری که می‌خواهند، بیاموزد.

بالاخره آذرباد تصمیم خود را گرفت: «بزرگ امید، من باید به زمین برگردم. شاگردان تو خیلی خوب پیش می‌روند و آنها به آسانی می‌توانند شاگردان جدیدی را آموزش دهند.»

پس از این، آذرباد در خیال خود تصویر گروهی دیگر از مرغان دریایی را در ساحل دیگر ترسیم کرد و به آسانی و به تجربه می‌دانست که او تنها جسمی مرکب از استخوان و پر نیست بلکه مظهر و نماینده کاملی از آزادی و بلند پروازی است که با هیچ چیز محدود و مقید نمی‌شود.

«در پرواز هدفی بالاتر از پریدن به این سو و آن سو وجود دارد.» یک حشره نیز همین کار را انجام می‌دهد. پس از سه ماه، آذرباد شش شاگرد پیدا کرده بود. آنها همه از جامعه مرغان رانده شده بودند و همه برای آموختن پرواز شور و هیجان داشتند، ولی برای آنها تمرین پرواز، راحت‌تر از معنی

و هدف آن بود. «هریک از ما در واقع صورتی از مرغ حقیقت هستیم، صورتی از آزادی مطلق.» آذرباد وقت غروب این سخنان را می‌گفت: «آموختن دقیق و کامل پرواز، یک قدم ما را به درک جوهر و باطن خود نزدیک می‌کند. هر چیزی که ما را محدود می‌کند، باید پشت سر گذاشته شود؛ برای این است که سرعت زیاد، کم و فنّ هوانوردی را می‌آموزیم.»

ولی هیچ کدام از شاگردان آذرباد، حتی رزمیار هنوز نفهمیده بود که پرواز روح و اندیشه، مانند پرواز جسم می‌تواند تحقق‌پذیر باشد.

«سرتا سر بدن شما چیزی جز اندیشه‌های شما نیست؛ یعنی همان طور که شما خود را می‌بینید.

اگر زنجیرهایی که بر روی افکار شماست، بشکنند، زنجیرهای جسم شما نیز از هم می‌گسلند.» تا طلوع آفتاب، تقریباً هزار مرغ آنجا بودند و با کنجکاوی، آذرخش، یکی از شاگردان آذرباد را می‌نگریستند. دیگر برایشان مهم نبود که دیده شوند یا نه. آنها تنها گوش می‌دادند و می‌کوشیدند که آذرباد را درک کنند. آذرباد دربارهٔ موضوعات بسیار ساده سخن می‌گفت. دربارهٔ اینکه یک پرنده باید پرواز را بیاموزد، و آزادی در نهاد اوست و باید محدودیت‌ها را پشت سر بگذارد.

عدهٔ شاگردان هر روز بیشتر می‌شد. عده‌ای از روی کنجکاوی، عده‌ای از روی علاقه و جمعی برای ریشخند می‌آمدند. یک روز رزمیار نزد آذرباد آمد و گفت: «شاگردان همه می‌گویند که تو حتی اگر موجود شگفت‌انگیزی نباشی، هزار سال از زمانهٔ ما پیشرفته‌تری!»

آذرباد آهی کشید. افسوس، آنها هنوز او را خوب درک نکرده بودند. با خود می‌اندیشید:

«وقتی کسی هدفی غیر از آنچه همه دارند، دنبال کند، می‌گویند یا خداست یا شیطان.»

«رزمیار، تو باید تمرین کنی و مرغ حقیقت را مشاهده کنی، حقیقتی که در باطن همهٔ مرغان نهفته است و باید آنها را یاری کنی که این حقیقت را در درون خویش ببینند. این است آنچه من از «عشق» می‌خواهم. این کار بسیار سخت است، و تو باید راه و رسم آن را بیابی.

رزمیار، تو دیگر به من نیاز نداری، باید بکوشی طبیعت و جوهر خود را بیابی و آن، طبیعت واقعی و بدون محدودیت توست و اوست که آموزگار تو خواهد بود!»

برنده‌ای به نام آذرباد، ریچارد باخ، ترجمهٔ سودابه پرتوی

درک و دریافت

- این متن داستانی را از نظر زاویهٔ دید بررسی کنید.
- کدام خصلت‌های درونی، عامل مهم در رشد و پیشرفت آذرباد بود؟

۱ الهی، ز عصیان مرا پاک کن
 در اعمالِ شایسته چالاک کن
 به عصیان سراپای آلوده ام
 سراپا ز آلودگی پاک کن
 دلم را بده عزم بر بندگی
 نه چون بی غنم هوسناک کن
 به خاک دلت گر نیارم سجود
 محکافات آن بر سرم خاک کن
 نشاطی بده در عبادت مرا
 دل لشکر دیو، غمناک کن
 به حشرم بده نامه در دست راست
 ز هولم در آن روز بی باک کن

ملاحسن فیض کاشانی





واژه‌نامه

ستایش: لطف خدا

غیب: پنهان، نهان از چشم؛ عالمی که خداوند، فرشتگان و ... در آن قرار دارند.

فروماندن: متحیر شدن

قُوت: رزق روزانه، خوراک، غذا

ادبار: بدبختی، سیه‌روزی؛ متضاد اقبال

اقبال: خوشبختی، سعادت

توفیق: آن است که خداوند، اسباب را موافق خوااهش بنده، مهیا کند تا خوااهش او به نتیجه برسد؛ سازگار گردانیدن

درس دوم: قاضی بُست

شعرخوانی: زاغ و کبک

تیره‌رایی: بداندیشی، گمراهی

چاشنی‌بخش: آنچه برای اثربخشی بیشتر کلام به آن اضافه می‌شود.

حالات: شیرینی

نژند: خوار و زبون، اندوهگین

اطنّا: جمع طیب، پزشکان

افکار: مجروح، خسته

ایزد: خدا، آفریدگار

برنشستن: سوار شدن

بی‌شبهت: بی‌تردید، بی‌شک

توقیع: مُهر یا امضای پادشاهان و بزرگان در ذیل یا بر پشت فرمان یا نامه؛ توقیع کردن: مُهرزدن یا امضا کردن

درس اول: نیکی

گنج حکمت: همت

چاشتگاه: هنگام چاشت، نزدیک ظهر

حَشَم: خدمتکاران

خُطوات: جمع خُطوه، گام‌ها، قدم‌ها

خیرخیر: سریع، آسان

خیلتاش: هریک از سپاهسانی که از یک دسته باشند

دربایست: نیاز، ضرورت

دُرست: تندرست، سالم

دوال: چرم و پوست؛ یک دوال: یک لایه، یک پاره

راغ: دامنۀ سبز کوه، صحرا

رُقعت: رقعۀ، نامۀ کوتاه، یادداشت

روضه: باغ، گلزار

زایل شدن: نابود شدن، برطرف شدن

جیب: گریبان، یقه

چنگ: نوعی ساز که سر آن خمیده است و تارها دارد.

حمیت: غیرت، جوانمردی، مردانگی

دَغَل: ناراست، حیلۀ گر

دون همت: کوتاه همت، دارای طبع پست و کوتاه اندیشه

زَنخدان: چانه

شغال: جانور پستانداری است از تیره سگان که جزو رستۀ گوشتخواران است.

شَل: دست و پای از کار افتاده

شوریده رنگ: آشفته حال

زِرِ پاره: قراضه و خُرده زر، زر سکه شده

سیحان الله: پاک و منزّه است خدا (برای بیان شگفتی به کار می رود؛ معادل «شگفتا»)

سِتَدَن: ستاندن، دریافت کردن

سرسام: تورّم سر و مغز و پرده های آن که یکی از نشانه های آن، هذیان بوده است.

سور: جشن

شبگیر: سحرگاه، پیش از صبح

شرع: سایه بان، خیمه

صعب: دشوار، سخت

صَلَت: انعام، جایزه، پاداش

ضِیَعَت: زمین زراعتی؛ ضِیَعَتک: زمین زراعتی کوچک

عارضه: حادثه، بیماری

علت: بیماری

عزّ و جَل: عزیز است و بزرگ و ارجمند

عقد: گردن بند

غرامت زده: تاوان زده، کسی که غرامت کشد، پشیمان

غزو: جنگ کردن با کافران

فارغ شدن: آسوده شدن از کار

فراخ تر: آسوده تر، راحت تر

فراغ: آسایش، آسودگی

فرود سرائ: اندرونی، اتاقی در خانه که پشت اتاقی

دیگر واقع شده باشد، مخصوص زن و فرزندان خدمتگزاران

فیروزه فام: به رنگ فیروزه، فیروزه رنگ

قضا: تقدیر، سرنوشت

کافی: باکفایت، لایق، کارآمد

کران: ساحل، کنار، طرف، جانب

کراهیت: ناپسندی

کوشک: ساختمانی بلند، وسیع و زیبا که اغلب در

میان باغ قرار گرفته است؛ قصر، کاخ

گداختن: ذوب کردن

گسیل کردن: فرستادن، روانه کردن

لختی: اندکی

لله دُرُکُما: خدا شما را خیر بسیار دهد!

مبشر: نویددهنده، مژده رسان

متقارب: نزدیک به هم، در کنار هم

محبوب: پنهان، مستور، پوشیده

مخنقه: گردن بند

مرغزار: سبزه زار، زمینی که دارای سبزه و گل های خودرو است.

مطرب: آوازخوان، نوازنده

مقرون: پیوسته، همراه

مهمات: کارهای مهم و خطیر

مؤکد: تأکیدشده، استوار

ناو: کشتی، به ویژه کشتی دارای تجهیزات جنگی

ندیم: همشین، همدم

نُکت: نکته ها

نماز پیشین: نماز ظهر

وَبال: سختی و عذاب، گناه

وزر: گناه

همایون: خجسته، مبارک، فرخنده

یوز: یوزپلنگ، جانوری شکاری، کوچک تر از پلنگ

که با آن به شکار آهو و مانند آن می روند.

درس سوم: در امواج سند

گنج حکمت: چو سرو باش

افسر: تاج و کلاه پادشاهان

باره: اسب

برومند: بارآور، میوه دار

خرگه: خرگاه، خیمه به ویژه خیمه بزرگ

دریا: در متن درس رود بزرگ مانند دریای نیل
دمار از کسی کشیدن: دمار از کسی بر آوردن؛ کنایه
 از نابود کردن کسی
سیماب گون: به رنگ جیوه، جیوه‌ای؛ سیماب: جیوه
گران: سنگین، عظیم

درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس پنجم: آغاز گری تنها روان خوانی: تا غزل بعد ...

اذن: اجازه، رخصت
اعطا: واگذاری، بخشش، عطا کردن
افراط: از حد در گذشتن، زیاده روی، مقابل تفریط
التهاب: شعله ور شدن و برافروختن؛ مجازاً نا آرامی،
 بی قراری، اضطراب
بختک: موجود خیالی یا سیاهی‌ای که بر روی شخص
 خوابیده می افتد؛ کابوس
تحت الحمایه: تحت الحمایه بودن؛ تحت الحمایه
 ویژگی کشور، سرزمین یا فردی است که معمولاً
 به موجب پیمانی با یک کشور نیرومند، تحت حمایت
 او درمی آید و در عوض، امتیازات و اختیاراتی به

او می دهد. تحت الحمایگی در مورد یک کشور یا
 سرزمین، یکی از اشکال استعمار و مرحله‌ای قبل از
 تبدیل کامل به مستعمره است.

تفریط: کوتاهی کردن در کاری
توازن: تعادل، برابری

جنون: شیفتگی، شیدایی، شوریدگی

چنبره زدن: چنبر زدن، حلقه زدن، به صورت خمیده و
 حلقه وار جمع شدن

خصال: جمع خصلت، خوی ها، خواه نیک باشد یا بد
دار السلطنه: پایتخت؛ در دوره صفوی و قاجار، عنوان
 بعضی از شهرها که شاهزاده یا ولیعهد در آن اقامت
 داشت.

درایت: آگاهی، دانش، بینش

زبونی: فرومایگی، درماندگی

زنبورک: نوعی توپ جنگی کوچک دارای دو چرخ که
 در زمان صفویه و قاجاریه روی شتر می بستند.

شایق: آرزومند، مشتاق

صغیر: صدای بلند و تیز

طاقت فرسا: توان فرسا، سخت و تحمل ناپذیر

غیرت: حمیت، تعصب

کورسو: نور اندک، روشنائی کم

معبد: پرستشگاه، محل عبادت

مقرر: معلوم، تعیین شده

موعد: هنگام، زمان

موزون: هماهنگ، خوش نوا

نهیب: فریاد بلند، به ویژه برای ترساندن یا اخطار
 کردن

وجد: سرور، شادمانی و خوشی

ولایات: جمع ولایت؛ مجموعه شهرهایی که تحت نظر
 والی اداره می شود؛ معادل شهرستان امروزی

درس ششم: پرورده عشق

گنج حکمت: مردان واقعی

پرورده: پرورش یافته

جمله: همه، سراسر

جهانگیر: گیرنده عالم، فتح کننده دنیا

چهد: کوشش، تلاش، سعی

چاره گری: تدبیر، مصلحت اندیشی

خنیده: مشهور، معروف، نامدار؛ خنیده نام ترگشتن:

مشهورتر شدن، پرآوازه تر گردیدن

خویشان: جمع خویش، اقوام

رایت: بیرق، پرچم، درفش

سرشت: فطرت، آفرینش، طبع

غایت: پایان، فرجام، نهایت

گزار کاری: زیاده روی، بیهوده کاری

محمل: کجاوه که بر شتر بندند، مهد

موسم: زمان، هنگام

درس هفتم: باران محبت

شعرخوانی: آفتاب حسن

استحقاق: سزاواری، شایستگی

اصناف: جمع صنف، انواع، گونه ها، گروه ها

اعزاز: بزرگداشت، گرامیداشت

الوهیت: خدایی، خداوندی

بعد: دوری، فاصله

تعبیه کردن: قرار دادن، جاسازی کردن

تلبیس: حقیقت را پنهان کردن، حيله و مکر به کار

بردن، نیرنگ سازی

جَلت: بزرگ است

حضرت: آستانه، پیشگاه، درگاه

خزاین: جمع خزانه، گنجینه ها

خلیفت: خلیفه، جانشین

رأفت: مهربانی، شفقت

ربوبیت: الوهیت و خدایی، پروردگاری

رغبت: میل و اراده، خواست

سست عناصر: بی اراده، بی غیرت

طوع: فرمان برداری، اطاعت، فرمانبری

عنایت: توجه، لطف، احسان

غنا: بی نیازی، توانگری

قبضه: یک مشت از هر چیزی

قرب: نزدیک شدن، هم جواری

کبریایی: منسوب به کبریا، خداوند تعالی

متألّی: درخشان، تابان

مذلت: فرومایگی، خواری، مقابل عزّت

مُشتبه: اشتباه کننده، دچار اشتباه؛ مشتبه شدن: به

اشتباه افتادن

مشعشع: درخشان، تابان

مقرب: آن که نزدیک به کسی شده و در نزد او منزلت

پیدا کرده است.

ملکوت: عالم غیب، جهان بالا

نفایس: جمع نفیسه، چیزهای نفیس و گران بها

وسائط: جمع وسیطه یا واسطه، آنچه که به مدد یا از

طریق آن به مقصود می رسند.

هیئت: شکل، ظاهر، دسته ای از مردم

درس هشتم: در کوی عاشقان

گنج حکمت: چنان باش ...

تشبیح: همراهی و مشایعت کردن جنازه تا گورستان

خوش لقا: زیبارو، خوش سیما

رضوان: بهشت، نام فرشته ای که نگهبان بهشت است.

زهد: پارسایی، پرهیزگاری

شبیگرد: شبرو

شریعت: شرع، آیین، راه دین، مقابلِ طریقت

صنم: بُت، معشوق زیبارو (مجازاً)

عازم: رهسپار، راهی

قَدَسَ اللّٰه روحه العزیز: خداوند، روح عزیز او را پاک گرداند.

متفق: همسو، هم عقیده، موافق

محضر: محلّ حضور، مجازاً مجلس درس یا مجلسی که در آن، سخنان قابل استفاده گفته می شود.

مرشد: آن که مراحل سیر و سلوک را پشت سر گذاشته و سالکان را راهنمایی و هدایت می کند؛ مُراد، پیر، مقابلِ مُرید و سالک

مَلک: فرشته

مناسک: جمع مناسک، اعمال عبادی، آیین های دینی
وعظ: اندرز، پند دادن

درس نهم: ذوق لطیف

روان خوانی: میثاق دوستی

پالیز: باغ، جالیز

تحفه: ارمغان، هدیه

تمکّن: توانگری، ثروت

تهنیت: شادباش گفتن، تبریک گفتن، تبریک

چابک: تند و فرز

دستخوش: آنچه یا آن که در معرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و سیطره آن است؛ بازیچه

سبک سری: سهل انگاری و بی مسئولیتی

شاب: بُرنا، جوان

شائبه: به شک اندازنده درباره وجود چیزی، و به مجاز، عیب و بدی یا نقص در چیزی؛ بی شائبه: بدون آلودگی و با خلوص و صداقت، پاک، خالص

شعر تمثیلی: شعر نمادین و آمیخته به مَثَل و داستان

صباح: زیبایی، جمال

عندلیب: بلبل، هزارستان

فرخنده: مبارک، خجسته

فرط: بسیاری

گیوه: نوعی گکش با رویه ای دست باف

لطایف: جمع لطیفه، نکته های دقیق و ظریف، دقایق؛

سخنان نرم و دلپذیر

لفاف: پارچه و کاغذی که بر چیزی پیچند.

متعصّب: غیرتمند

مسرّت: شادی، خوشی

مسرور: شادمان، خشنود

مشیت: اراده، خواست

میثاق: عهد و پیمان

نکبت بار: شوم و ایجادکننده بدبختی و خواری

نَمَد: پارچه کلفت که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کُرک

به دست می آید و از آن به عنوان فرش استفاده می کنند

یا کلاه و بالا پوش می سازند؛ بالا پوشِ نمدی

أغوز: اولین شیری که یک ماده به نوزادش می دهد و سرشار از موادّ مقوّی است.

أماس: وَرَم، توَرَم؛ آماس کردن: گنجایش پیدا کردن، متوَرَم شدن

استسقا: نام مرضی که بیمار، آب بسیار خواهد.

انعطاف: نرمش، آمادگی برای سازگاری با دیگران، محیط و شرایط آن

بالبداهه: بدون اندیشه قبلی

بذله گو: شوخ، لطیفه پرداز

به نقد: درحال حاضر، در وضعیت موردنظر

درس دهم: بانگ جرس
گنج حکمت: به یاد ۲۲ بهمن

بار: اجازه، رخصت؛ بارِ عام: پذیرایی عمومی، شرفیابی همگانی؛ مقابلِ بارِ خاص (پذیرایی خصوصی)

بارِه: اسب

برگ: توشه و هر چیز مورد نیاز؛ مایحتاج و آذوقه

تابناک: درخشان، نورانی

جرس: زنگ

جولان: تاخت و تاز

چاووش: آن که پیشاپیش زائران حرکت می کند و با صدای بلند و به آواز اشعار مذهبی می خواند.

خاره: سنگ خارا، سنگ

راهوار: آنچه با شتاب اما نرم و روان حرکت می کند؛ خوش حرکت و تندرو

رحیل: از جایی به جای دیگر رفتن، کوچ کردن، سفر کردن

رَشحه: قطره، چکّه

رُفت: رفتن، زدودن

رکاب: حلقه ای فلزی که در دو طرف زین اسب آویخته می شود و سوار پا در آن می گذارد.

سترگ: بزرگ، عظیم

عَلَم: پرچم

فرض: واجب گردانیدن، آنچه انجام آن بر عهده کسی نهاده شده باشد، لازم، ضروری

کران: طرف، جهت، کنار

کلاف: نخ و ریسمان و جز آن که گرد کرده باشند، ریسمان پیچیده گرد دوک

محوطه: پهنه، میدانگاه، صحن

مَشک: انبان، خیک، کیسه ای از پوست گوسفند

نیلی: به رنگ نیل، کبود

وادی: سرزمین

ولی: دارنده بالاترین مقام در دین پس از پیغمبر ﷺ، دوست

همپا: همراه، هم قدم، هر یک از دو یا چند نفری که با هم کاری انجام می دهند. همپایی: همگامی، همراهی

درس یازدهم: یاران عاشق

شعرخوانی: صبح بی تو

آدینه: روز جمعه، آخرین روز هفته

انکار: باور نکردن، نپذیرفتن، نفی کردن

بیعت: پیمان، عهد، پیمان بستن برای فرمان برداری و اطاعت از کسی

چنبر: حلقه و هر چیز حلقه مانند؛ چنبر نفس: چنبر زدن مارِ نفس

رستن: رهاشدن، نجات یافتن

روحانی: منسوب به روح، معنوی، ملکوتی

سیمینه: منسوب به سیم، سیمین، اشیای ساخته شده از سیم یا قهره

مدار: مسیری معمولاً دایره ای شکل که در آن چیزی به دور چیز دیگر می چرخد؛ مسیر

مرهم: هر دارویی که روی زخم گذارند، التیام بخش

منکر: انکار کننده، ناباور

درس دوازدهم: کاوه دادخواه

گنج حکمت: کاردانی

آوری: بی گمان، بی تردید، به طور قطع

اَزدها پیکر: در شکل و هیئت اَزدها، دارای نقش اَزدها

اساطیر: جمع اسطوره؛ افسانه ها و داستان های خدایان و پهلوانان ملل قدیم

الحاح: اصرار، پافشاری کردن

بازارگاه: جای خرید و فروش، بازار؛ در متن درس، مقصود اهل بازار است.

پایمردان دیو: دستیاران حکومت، توجیه‌کنندگان حکومت بیداد

پایمردی: خواهشگری، میانجی‌گری، شفاعت

پشت پای: روی پا، سینه پا

ترگی: کلاه‌خود

تفرج: گشت و گذار، تماشای سیر و گردش

خجسته: فرخنده، مبارک

خوالیگر: آشپز

درفش: پرچم، بیرق

درفش کاویان: درفش ملی ایران در عهد ساسانی، (کاویان یا کاویانی: منسوب به کاوه)

دژم: خشمگین

زخم درای: ضربه پتک؛ درای، در اصل زنگ کاروان است.

سپردن: پای مال کردن و زیر پا گذاشتن

سپهبد: فرمانده و سردار سپاه

سبک: سریع، شتابان

سروش: فرشته پیام‌آور، فرشته

شمار گرفتن: حساب پس دادن

غو: فریاد، بانگ و خروش، غریو

فایق: دارای برتری، مسلط، چیره

فریاد خواندن: فریاد خواستن، طلب یاری کردن، دادخواهی کردن

گُرز گاوسر: گریزی که سر آن شبیه سرِ گاو بوده است.

گیهان خدیو: خدای جهان (گیهان: کیهان، جهان، گیتی)

لاف: سخنان بی پایه و اساس، دعوی باطل، ادّعا؛

لاف‌زدن: خودستایی کردن، ادّعای باطل کردن

مجزد: صرف، تنها

محضر: استشهاده، متنی که ضحاک برای تبرئه خویش به امضای بزرگان حکومت رسانده بود.

موبد: روحانی زردشتی، مجازاً دانشمند، دانا

نفیر: صدای بلند، فریاد

هنر: فضیلت، استعداد، شایستگی، لیاقت

یکایک: ناگهان

درس سیزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس چهاردهم: حمله حیدری

شعرخوانی: وطن

آوردگاه: میدان جنگ، نبردگاه

آبرش: اسبی که دارای پوست خال‌دار یا رنگ به رنگ (به‌ویژه سرخ و سفید) است. در اینجا مطلق اسب منظور است.

امتناع: سرباز زدن از انجام کاری یا قبول کردن

سخنی، خودداری کردن

برافراختن: برافراشتن، بلند کردن

پور: فرزند مذکر، پسر

تپیدن: بی‌قراری و اضطراب نمودن، لرزیدن از ترس

حبیب: دوستدار، یار، از القاب رسول اکرم ﷺ

حرب: جنگ و نزاع	تعاون: یکدیگر را یاری کردن، یاری رساندن
خُدو: آب دهان، بزاق	تکفل: عهده دار شدن
دستوری: رخصت، اجازه دادن	تگ: دویدن
رزمگه: مخفف رزمگاه، میدان جنگ	تیمار: مواظبت، مراقبت
ژنده: بزرگ، عظیم	ثقت: اطمینان، خاطر جمعی
ژیان: خشمناک، خشمگین	جال: دام و تور
سهم: ترس	حبه: دانه
سهمگین: هراس انگیز، ترس آور	خاب: ناامید، بی بهره
ضرب: زدن، کوفتن	دها: زیرکی، هوشمندی
غزا: پیکار، جنگ	راه تافتن: راه را کج کردن، تغییر مسیر دادن
غضنفر: شیر	رخصت: اجازه، اذن دادن
قبا: نوعی جامهٔ جلّو باز که دو طرف جلّوی آن با دکمه بسته می‌شود.	ریاحین: جمع ریحان، گیاهان خوشبو
کیش: آیین، دین، مذهب	زُمرّد: سنگ قیمتی به رنگ سبز
کیمیا: ماده‌ای فرضی که به گمان پیشینیان، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند.	زهاب: آبی که از سنگی یا زمینی می‌جوشد؛ جای تراویدن آب در چشمه و مانند آن؛ مجازاً اشک
منزه: پاک و بی عیب	ستیزه‌روی: گستاخ و پُرو
هژبر: شیر	سر: رئیس
	سیادت: سروری، بزرگی
	شکاری: منسوب به شکار؛ صید، نخجیر
درس پانزدهم: کبوتر طوق دار	صافی: پاک، بی‌غش، خالص
گنج حکمت: مهمان ناخوانده	صواب: صلاح و درست
	طاعن: سرزنشگر، عیب جو
اختلاف: رفت و آمد	عقده: گره
استخلاص: رهایی جُستن، رهایی دادن	قفا: پشت گردن؛ دنبال و پی
اعتذار: عذرخواهی، پوزش خواهی	گُرازان: درحال گرازیدن و به ناز و تکبر راه رفتن، خرامان
التفات: توجّه	گشن: انبوه، پُرشاخ و برگ
امام: راهنما، پیشوا	مُتَصیّد: شکارگاه
اولی تر: شایسته تر، سزاوارتر	متواتر: پی در پی، پیایی
اهمال: کوتاهی، سهل انگاری کردن	مجادله: جدال و ستیزه
برائثر: به دنبال؛ اثر؛ ردّپا	مطاوعت: فرمان بری
تخلّص: رهایی	

مطلق: رهاشده، آزاد

مُطَوَّقَه: طوق‌دار

مظاهرت: یاری کردن، پشتیبانی

معونت: یاری، کمک

مالالت: آزرده‌گی، ماندگی، به ستوه آمدن

ملامت: سرزنش

ملول: سست و ناتوان، آزرده

مناصحت: اندرز دادن

منقطع: بریده، قطع شده

مواجب: جمع موجب، وظایف و اعمالی که انجام آن

بر شخص واجب است.

مواضع: جمع موضع، جای‌ها

موافق: همراه، هم‌فکر

موالات: با کسی دوستی و پیوستگی داشتن، دوستداری

مودت: دوستی، محبت، دوستی گرفتن

ناحیت: ناحیه، سرزمین

نَزِه: باصفا، خوش آب و هوا، خرم

همگنان: همگان، همه

ورطه: مهلکه، خطر و دشواری

وقیعت: بدگویی، سرزنش، عیب‌جویی

درس شانزدهم: قصه عینکم

روان‌خوانی: دیدار

ابلاغ: رساندن نامه یا پیام به کسی

ارک: قلعه، دژ

بز و بز: با دقت، خیره‌خیره

بور: سرخ؛ بور شدن؛ شرم‌منده شدن، خجلت‌زده شدن

تأثر: اثرپذیری، اندوه

تعلیمی: عصای سبکی که به‌دست گیرند.

تلمذ: شاگردی کردن، آموختن

چُر تکه: واژه روسی؛ وسیله‌ای برای محاسبه جمع

و تفریق شامل چند رشته سیم که در چهارچوبی

قرار دارد. در دو رشته چهار مهره و در بقیه ده مهره

متحرک که نماینده یک تا ده است، جای دارد.

چله: زه کمان که انتهای تیر در آن قرار دارد و با

کشیدن و رها کردن آن، تیر پرتاب می‌شود.

رفعت: اوج، بلندی، والایی

سو: دید، توان بینایی

شماتت: سرکوفت، سرزنش، ملامت

شوربا: آش ساده که با برنج و سبزی می‌پزند.

صورتک: چهره‌ای مصنوعی که چهره اصلی را

می‌پوشاند و در آن سوراخ‌هایی برای چشم و دهان

تعبیه شده است؛ نقاب (فرهنگستان زبان و ادب فارسی،

در حوزه هنرهای تجسمی، صورتک را در برابر «ماسک»

به تصویب رسانده است)

عیار: خالص، سنجه، مقابل غش و ناپاکی؛

تمام عیار: کامل و بی نقصان، پاک، خالص

فرام: فریم (frame)، قاب عینک

فرنگی‌مآب: کسی که به آداب اروپاییان رفتار می‌کند،

متجدد

فرنگی‌مآبی: به شیوه فرنگی‌ها و اروپایی‌ها، (مآب به

معنای بازگشت یا جای بازگشت است، اما در اینجا

معنای شباهت را می‌رساند.)

قذاره: جنگ افزاری شبیه شمشیر پهن و کوتاه؛

قذاره کش: کسی که با توسل به زور، به مقاصد خود

می‌رسد.

قُلا: کمین؛ قُلا کردن: کمین کردن، در پی فرصت

بودن

قُوال: در اینجا مقصود بازیگر نمایش‌های دوره‌گردی

است.

کذا: آن چنانی، چنان

درس هفدهم: خاموشی دریا
گنج حکمت: تجسم عشق

برزگر: برزگر، دهقان، کشاورز
چراغدان: جایی یا ظرفی که در آن چراغ بگذارند.
درس هجدهم: خوان عدل
روان خوانی: آذرباد

برز: خشکی، بیابان
خوان: سفره یا طبقی که در آن، غذا می گذاشتند.
رستن: نجات یافتن، رها شدن
ریشخند: تمسخر
شعف: خوشی، شادمانی
مبدل: دگرگون، تغییر داده شده
مطلق: بی شرط و قید
معتبر: محترم، ارزشمند
مُفرح: شادی بخش، نشاط آور
مقیّد: گرفتار، بسته، در قید شده
مُمد: مدد کننده، یاری دهنده
هلهله: سروصدای همراه با شادی و شور و شوق، خروش

نیایش: الهی

چالاک: چابک، تند و فرز
حشر: رستاخیز، قیامت
عصیان: نافرمانی، گناه و معصیت
هول: ترس، هراس

کلون: قفل چوبی که پشت در نصب می کنند و در را
با آن می بندند.

کمیسیون: واژه فرانسوی؛ هیئتی که وظیفه بررسی
و مطالعه درباره موضوعی را برعهده دارد؛ جلسه
(مجازاً)؛ کمیسیون کردن: تشکیل جلسه دادن
متجددانه: نوگرایانه، روشنفکرانه
محقر: کوچک، حقیر

مخاطره: خطر، خود را در خطر انداختن
مسامحه: آسان گرفتن، ساده انگاری
مسحور: مفتون، شیفته، مجذوب
مشروعیت: منطبق بودن رویه های قانون گذاری و
اجرائی حکومت با نظر مردم آن کشور
مُضحک: خنده آور، مسخره آمیز
مغتنم: با ارزش، غنیمت شمرده
مُهملی: بی کاری و تنبلی
موقر: با وقار، متین
مهیب: سهمگین، ترس آور

نخ قند: نوعی نخ که از الیاف کَنف ساخته می شود.
هفت صندوقی: دسته هفت صندوقی، گروه های
نمایشی دوره گردی بوده اند که با اجرای نمایش های
روحوضی، اسباب سرگرمی و خنده مردم را فراهم
می کردند. این گروه ها وسایل و ابزار خود را در
صندوق هایی می نهاده اند. پرجاذبه ترین و کامل ترین
گروه آنهايي بودند که هفت صندوق داشته اند.
به هریک از بازیگران گروه «قوال» یا «قوالک»
می گفته اند.

یُغور: درشت و بدقواره

- ابراهیمی، نادر (۱۳۷۷)، سه دیدار، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی: چاپ اول.
- ابوالقاسمی، محسن (۱۳۹۵)، دستور تاریخی زبان فارسی، تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها (سمت).
- اسلامی نوشن، محمدعلی (۱۳۷۰)، روزها، تهران، انتشارات یزدان: چاپ اول.
- اعتصامی، پروین (۱۳۷۴)، دیوان پروین اعتصامی، مقدمه و تنظیم شهرام رجب‌زاده، تهران: قدیانی: چاپ اول.
- اکبری، منوچهر (۱۳۷۱)، نقد و تحلیل ادبیات انقلاب اسلامی، تهران: سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی.
- انصاری، خواجه عبدالله (۱۳۹۰)، مناجات‌نامه، تصحیح شهاب‌الدین خرمشاهی، تهران: انتشارات دوستان: چاپ اول.
- انوری، حسن (۱۳۹۳)، فرهنگ بزرگ سخن، تهران، انتشارات سخن: چاپ هشتم.
- باطنی، محمدرضا (۱۳۹۱)، توصیف ساختمان دستوری زبان فارسی، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- بهار، محمدتقی (۱۳۳۵)، دیوان ملک‌الشعراى بهار، به کوشش محمد ملک‌زاده، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- بیدل دهلوی، عبدالقادر (۱۳۸۷)، کلیات میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی، بر اساس نسخه خال محمد خجسته و خلیل الله خلیلی، به کوشش فرید مرادی، تهران، انتشارات زوار: چاپ اول.
- بیدل دهلوی، عبدالقادر (۱۳۶۶)، دیوان اشعار، تصحیح حسین آهی، تهران: انتشارات فروغی.
- بیهقی، ابوالفضل (۱۳۵۰)، تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، مشهد: انتشارات دانشگاه فردوسی.
- ترکی، محمدرضا (۱۳۹۵)، ادبیات انقلاب اسلامی، تهران: انتشارات سمت.
- پرویزی، رسول (۱۳۵۷)، سلوارهای وصله‌دار، تهران: انتشارات جاویدان.
- حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد (۱۳۶۹)، دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی قاسم غنی، تهران، انتشارات زوار: چاپ اول.
- حمیدی شیرازی، مهدی (۱۳۸۲)، فنون شعر و کالبدهای پولادین آن، تهران: نشر عطایی، چاپ اول.
- خاقانی، افضل‌الدین بدیل (۱۳۶۹)، دیوان اشعار خاقانی، تصحیح ضیاءالدین سجادی، تهران: انتشارات زوار.
- خانلری، پرویز (۱۳۹۱)، تاریخ زبان فارسی، تهران، فرهنگ نشر نو: چاپ نهم.
- خلیل جبران، جبران (۱۳۸۹)، پیامبر و دیوانه، تهران: نشر کارنامه.
- خواجوی کرمانی، محمود بن علی (۱۳۹۴)، دیوان خواجوی کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، ویراست نو: فرید مرادی، تهران، انتشارات نگاه: چاپ اول.
- دهخدا، علی اکبر، (۱۳۷۷)، لغت‌نامه دهخدا، تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران: چاپ دوم از دوره جدید.
- رابیندرانات تاگور (۱۳۹۱)، ماه نو و مرغان آواره، ترجمه ع. پاشایی، تهران، نشر ثالث: چاپ دوم.
- رستگار فسایی، منصور (۱۳۷۲)، انواع ادبی در شعر فارسی، انتشارات نوید شیراز.
- ریچارد باخ، (۱۳۸۸)، پرنده ای به نام آفرید، ترجمه سودابه پرتوی، تهران، انتشارات امیرکبیر: چاپ هشتم.
- سبزواری، حمید (۱۳۷۳)، سرود سپیده، تهران: انتشارات کیهان.
- سپهری، سهراب (۱۳۷۰)، هشت کتاب، تهران، کتابخانه طهوری، چاپ دهم.
- سعدی، مصلح‌الدین (۱۳۶۲)، کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، تهران، انتشارات امیرکبیر: چاپ سوم.
- سعدی، مصلح‌الدین (۱۳۶۸)، بوستان، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی: چاپ سوم.
- سنایی غزنوی، ابوالمجد آدم (۱۳۳۶)، دیوان اشعار، به اهتمام مدرّس رضوی، تهران: انتشارات کتابخانه سنایی.
- سنگری، محمدرضا (۱۳۹۳)، از نتایج سحر (شعر انقلاب: تعریف، چیهستی، ویژگی‌ها و ابعاد)، تهران، انتشارات سوره مهر: چاپ اول.
- شریعتی، علی (۱۳۴۹)، کویر، تهران: شرکت انتشارات.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۷۶)، آینه‌ای برای صداها، تهران، سخن: چاپ اول.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۶۸)، موسیقی شعر، تهران، انتشارات آگاه: چاپ دوم.

■ شمیسا، سیروس (۱۳۸۷)، *انواع ادبی*، تهران: انتشارات دانشگاه پیام نور.

■ صائب تبریزی (۱۳۶۴)، *دیوان غزلیات صائب*، به کوشش محمد قهرمان، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.

■ صفا، ذبیح‌الله (۱۳۶۹)، *حماسه سرایی در ایران*، تهران: انتشارات امیر کبیر.

■ عطار نیشابوری، فریدالدین (۱۳۹۵)، *تذکرة الاولیاء*، به اهتمام محمد استعلامی، تهران: انتشارات زوار: چاپ بیست و ششم.

■ فردوسی، ابوالقاسم (۱۳۶۸)، *شاهنامه* (دفتر یکم)، به کوشش جلال خالقی مطلق، تهران: انتشارات روزبهان.

■ فروزانفر، بدیع‌الزمان (۱۳۶۱)، *شرح مثنوی شریف*، تهران: کتابفروشی زوار، چاپ اول.

■ فیض کاشانی، ملامحسن (۱۳۷۰)، *دیوان غزلیات فیض*، قم، سازمان اوقاف و امور خیریه، انتشارات اسوه: چاپ اول.

■ قبادیانی، ناصر خسرو (۱۳۸۶)، *دیوان اشعار ناصر خسرو قبادیانی*، تصحیح دکتر مهدی محقق، تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

■ کاظمی، محمد کاظم (۱۳۹۰)، *ده شاعر انقلاب*، تهران: انتشارات سوره.

■ کامور بخشایش، جواد (۱۳۹۴)، *زندان موصل، خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی: علی اصغر رباط جزئی*، تهران: انتشارات سوره مهر: چاپ اول.

■ گوته، یوهان ولفگانگ فن (۱۳۹۴)، *دیوان غربی-شرقی*، ترجمه کورش صفوی، تهران: انتشارات هرمس: چاپ چهارم.

■ متینی، جلال (۱۳۵۷)، *نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر*، تهران: کتابفروشی زوار.

■ مجد خوافی (۱۳۴۵) *روضه خلد*، به کوشش حسین خدیو جم، تهران: کتابفروشی زوار.

■ امین پور، قیصر (۱۳۹۶)، *مجموعه کامل اشعار*، تهران: نشر مروارید، چاپ سیزدهم.

■ محدثی خراسانی، مصطفی (۱۳۸۷)، *مجموعه اشعار: بودن در نبودن*، تهران: انتشارات سوره مهر.

■ معیری، محمد حسن (۱۳۸۸)، *دیوان کامل رهی معیری*، به اهتمام کیومرث کیوان، تهران: انتشارات مجید: چاپ هشتم.

■ معین، محمد (۱۳۶۴)، *فرهنگ فارسی معین* (شش جلد)،

تهران، انتشارات امیر کبیر: چاپ هفتم.

■ منزوی، حسین (۱۳۹۵)، *مجموعه اشعار*، به کوشش محمدفتحی، تهران: نشر نگاه: چاپ چهارم.

■ منوچهری دامغانی، احمد بن قوص (۱۳۶۳)، *دیوان اشعار*، تصحیح سید محمد دبیرسیاقی، تهران: انتشارات زوار: چاپ اول.

■ مولوی، جلال‌الدین محمد بلخی (۱۳۷۵)، *مثنوی معنوی*، تصحیح رینولد نیکلسون، در سه جلد: نشر مولی.

■ میرصادقی، جمال (۱۳۶۵)، *ادبیات داستانی*، تهران، مؤسسه فرهنگی ماهور: چاپ دوم.

■ میهنی، محمد بن منور (۱۳۷۱)، *اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات آگاه: چاپ سوم.

■ نجم‌الدین رازی، عبدالله بن محمد (۱۳۹۲)، *مرصاد العباد*، تصحیح محمد امین ریاحی، تهران: نشر علمی - فرهنگی.

■ نصرالله منشی (۱۳۸۸)، *ترجمه کلیله و دمنه*، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: انتشارات امیر کبیر: چاپ سی و سوم.

■ نظام وفا (۱۳۸۲)، *مجموعه آثار استاد نظام وفا*، تصحیح عبدالله مسعودی، کاشان: انتشارات خاطرات قلم.

■ نظامی گنجوی، *خمسه نظامی*، تصحیح وحید دستگردی، تهران: انتشارات علمی.

■ نظامی گنجوی (۱۳۸۷)، *لیلی و مجنون*، تصحیح بهروز ثروتیان، تهران: انتشارات امیر کبیر، چاپ اول.

■ واعظی، مجید (۱۳۹۴)، *عباس میرزا آغازگری تنها*، تهران: انتشارات مدرسه: چاپ اول.

■ وحشی بافقی، کمال‌الدین (۱۳۸۸)، *کلیات دیوان وحشی بافقی*، ویراسته محمد حسین مجدم و کوروش نسبی تهرانی، تهران، مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر: چاپ اول.

■ وفایی، عباسعلی (۱۳۹۰)، *دستور زبان فارسی*، تهران: انتشارات سخن: چاپ اول.

■ وفایی، عباسعلی (۱۳۹۲)، *دستور توصیفی*، براساس واحدهای زبان فارسی، تهران: انتشارات سخن: چاپ اول.

■ هراتی، سلمان (۱۳۸۶)، *مجموعه اشعار سلمان هراتی*، تهران: نشر انجمن شاعران ایران.

